داستان‌های مدرن کلاسیک



وقتشه ساکت شی

سال بلو

ترجمه‌ی بهشته جعفر

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل سال ۱۹۷۶
برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر سال ۱۹۷۶
کتاب منتخب سال ۱۹۹۰

داستان روزگار نو

بسم الله الرحمن الرحیم

سرشناسه	: بلو، سال، ۱۹۱۵ - ۲۰۰۵م. Bellow, Saul
عنوان و نام پدیدآور	: وقتشه ساکت باشی/ نویسنده سال بلو؛ برگردان بنفشه جعفر.
مشخصات نشر	: تهران: روزگار نو، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۱۲۰ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵س‌م.
فروست	: داستان‌های کوتاه مدرن کلاسیک.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۶۷-۳۰-۴
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: Him with his foot in his mouth, ۲۰۱۱.
موضوع	: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	: جعفر، بنفشه، ۱۳۶۸ -، مترجم
رده بندی کنگره	: PS ۳۵۰۵ / ۷و۹ل ۱۳۹۱
رده بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۰۵۲۲۷۳

داستان‌های مدرن کلاسیک

وقـــتشه سـاکت شـــی

ســـال بـــلو

مترجم
بنفشه جعفر



داستان‌های مدرن کلاسیک



وقت‌شه ساکت‌شی

سال بلو

مترجم
بنفشه جعفر

نشر روزگار نو
نوبت چاپ: اول بهار ۱۳۹۲
شمارگان : ۵۰۰
قیمت: ۶۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۶۷-۳۰-۴

آدرس: خیابان انقلاب. خیابان لبافی نژاد . بین خیابان دانشگاه و فخر رازی . پلاک ۱۷۴
تلفن : ۶۶۴۹۷۳۰۰ - ۰۹۱۲۶۸۵۵۹۷۶
www.ruzegarenopub.ir

گرچه ما دوستان خوبی برای هم بودیم، اما در آخـر او قصـد کرد تا نقش یک دشمن مهلک را در برابر مـن بـازی کنـد. تمـام مدتی که نقشِ یک همراه و دوست صـمیمی و ارزشـمند را بـرایم بازی می‌کرد، در اصل خیال داشت تا مرا هم‌چـون پرنـده‌یـی در قفس فربه کند تا زمان مناسب برای خوردن‌اش فرا برسد.

سال بلو

(۱۰ ژوئن ۱۹۱۵– ۵ آوریل ۲۰۰۵)

درباره‌ی نویسنده

سال بلو داستان‌نویس کانادایی و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات در سال ۱۹۷۶، در دهم ژوئن ۱۹۱۵ از پدر و مادری یهودی و روس در کشور کانادا به دنیا آمد، اما در جوانی با خانواده‌اش به شیکاگو، شهری که محل وقوع بیش تر آثارش است، نقل مکان کردند.در هفده‌سالگی پدرش «آبراهام» را از دست داد. مادرش تمایل داشت تا پسرش پژوهشگر دین یهود شود، چون سال، قبل از ورود به کودکستان می‌توانست عبری بخواند، اما بلوی جوان همیشه می‌دانست که می‌خواهد نویسنده شود. دربسیاری ازگزارش‌های زندگی‌اش آورده‌اند وقتی برای اولین‌بار رمان «کلبه‌ی عمو تم» اثر«هریت بیچر استو» را خوانده است، تصمیم می‌گیرد که نویسنده شود. حتی وی در سال ۱۹۹۷ در مورد علاقه‌اش به نویسندگی به روزنامه‌ی انگلیسی گاردین گفت: «از نخستین روزهای زندگی‌ام اعتقاد داشتم که برای نوشتن چیزهای خاصی به دنیا آمده‌ام، به همین دلیل از سیزده‌سالگی به کار در این زمینه پرداختم.»

شاید انتخاب عبارت «پیچیدگی» برای سبک نگارش «بلو» در این داستان و اغلب آثارش دور از واقعیت نباشد، اما با نگاهی ژرف در شیوه‌ی نگارش او درمی‌یابیم این پیچیدگی از آن‌جایی نشأت می‌گیرد که نویسنده دو طرح را هم‌زمان دنبال می‌نماید. نخست طرح داستانی که از ملزومات نگارش داستان است، سپس طرحی درونی و ذهنی که نویسنده را در بیان حرف‌هایی که انبوهی از آن را می‌توان در کتاب‌هایش یافت همراهی می‌نماید. این درهم‌آمیختگی و عدم مرزبندی بین طرح داستانی و طرح ذهنی، داستان را در قسمت‌هایی به شدت اسیر پیچیدگی می‌نماید.

آثار بلو به طور کلی درباره‌ی جوهر وجود انسان، تجربه‌ی مهاجران و یهودیان و تحرک طبقاتی و اجتماعی در آمریکای قرن بیستم است. او در نوشته‌هایش به فردیت و هویت نوع بشر بیش از هر چیز بها می‌دهد و به یاری قلم‌اش می‌کوشد چیزی را از میان بردارد که خود از آن به عنوان کم‌رنگ‌شدن ارزش‌های اجتماعی یاد می‌کند.

بلو را یکی از ممتازترین راویان اوضاع اجتماعی ایالات متحده در دوران پس از جنگ می‌دانند. اگر او را نویسنده‌یی صرف بدانیم، قطعا اشتباه نموده‌ایم. او دارای مطالعاتی وسیع در علوم روان‌شناسی، جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی، تاریخ، ادبیات و مهم‌تر از همه تجربیات بسیار ارزنده و شخصی است که او را برای نوشتن، تدریس، سخنرانی، صدور انواع بیانیه‌های سیاسی- اجتماعی و مسائلی از این دست فردی مقتدر و چیره‌دست معرفی می‌نماید. در کل درهم‌آمیختگی رفتارشناسی و روان‌شناسی،او را در مسیری بی‌دردسر قرار می‌دهد تا خیلی از عقایدش را در لفافه‌یی از عبارات چندلایه بیان نماید، بدون این‌که از مسیر اصلی خود یعنی داستان‌نویسی خارج شود.

سرکار خانم رزِ عزیز!

یا بهتر است بگـویم فرزنـد عزیـزم، زیـرا در حقیقـت کـاری کـه سی‌وپنج سال پیش در حق شما انجام دادم، مـا را چنـان بـه یکـدیگر ارتباط می‌دهد که گویی فرزندان یکدیگر هستیم. لحظه‌به‌لحظـه بـه یـاد دارم که چه‌طور شما را مورد تمسخر قرار دادم و سعی کردم تا شـما را در نظر دیگران هم‌چون یک احمق جلوه دهم. هنـوز بابـتِ آن جریـان احساس خیلی بدی دارم. اخیرا وقتی به آن‌روز فکـر مـی‌کـنم، متوجـه می‌شوم حرف‌هایی که به شـما زده‌ام بـه شـدت شـرورانه، نکبـت‌بـار، شرم‌آور، توهین‌آمیز، وحشیانه و سنگ‌دلانه بوده است؛ چنـان‌کـه بعیـد می‌دانم حتی با گذشت هزارسال هم بتوانید آن ماجرا را فراموش کنیـد. اکنون دیگر متوجه‌ی آسیبی که در زنـدگی‌تـان بـه شـما زده‌ام،هسـتم. آگاه‌ام که بابت رفتار خشونت‌بارم نسبت به شما سزاوار سرزنش‌ام، زیرا

دلیلی برای چنین رفتاری وجود نداشت و کاملا بی‌خود و بی‌جهت بود. اکنون واضح است شخصی که در نامه‌اش مرا به بی‌رحمی نسبت به شما متهم کرده است،در اصل در حق من پیش‌داوری کرده است. او قصدی جز انتقام‌گرفتن و به دردسرانداختن من ندارد. در هر صورت، از زمانی‌که اتهاماتی را که در نامه‌اش به من نسبت داده بود، خوانده‌ام، درون‌ام غوغایی به پا شده است.

باید بدانید که من هم مثل هر پیرمردی برای سرپاماندن قرص‌های مختلفی می‌خورم. قرص‌های ایندرال[1] و کوئینیدین[2] را برای فشار خون و ناراحتی قلبی مصرف می‌کنم و از سوی دیگر به دلایل مختلف روان‌شناختی دچار اضطراب شدید هستم و یک آدم کاملا بی‌دفاع شده ام.

شاید در میان گذاشتن موضوع آشنایی‌ام در این چند ماه اخیر با خانم مسنی که کتاب‌های سویدنبرگ[3] و تألیفات دیگری در زمینه‌ی علوم اسرارآمیز را مطالعه می‌کند با شما، بر انگیزه و اشتیاق‌ام برای نوشتن این نامه قدرت بیش‌تری ببخشد. او اعتقاد دارد که برای هر انسانی زندگی دوباره‌یی وجود دارد. می‌گوید اگر باور نداری صبر کن تا خودت یک روز ببینی. (البته آدمی مثل من که دهه‌ی هفتم زندگی‌اش را می‌گذراند،نمی‌تواند به راحتی چشم‌اش را روی چنین مسائلی ببندد

---

۱. دارویی که عمدتاً برای درمان فشار خون به بیماران تجویز می‌شود. از این دارو برای تسکین درد قلبی و درمان بی نظمی تپش قلب نیز استفاده می‌شود.
۲. از داروهای ضد افسردگی
۳. امانوئل سویدنبرگ (۱٦٨٨- ۱۷۷۲) عالم و عارف سوئدی. متولد استکهلم که تا پنجاه‌وچهارسالگی ریاضی‌دان و مهندسی بنام بود.بعد از آن اعلام داشت که دنیای واقعی را در رویاهایی چند مشاهده کرده است. اما نباید به حساب خیال‌بافی او گذاشت؛ زیرا که حتی مردان بزرگی چون گوته، بالزاک و امرسن به امکان واقعی‌بودن رویاهای عارفانه‌ی او اذعان داشتند.

و از آن بگذرد.) او می‌گوید که در آن زندگی دوباره ما درد و رنج‌هایی که خودمان عامل تحمیل‌شدن آن به دیگران بوده‌ایم را تجربه خواهیم کرد. بعد از مرگ تمام تجربیات‌مان در زندگی معکوس می‌شود. یعنی در این زندگی جدید رنج‌هایی را متحمل می‌شویم که زمانی آن را بر دیگران تحمیل کرده‌ایم و بالعکس آن‌ها هم در جایگاه ما قرار می‌گیرند و صاحب روحی مشابه ما می‌شوند تا بتوانند از درون حس‌وحال ما را درک کنند و این‌بار از جایگاه ما در موردمان قضاوت کنند. به گفته‌ی او تنها شانس جبران‌مان -که این خانم کانادایی خودش نیز از آن به درستی استفاده می‌کند- این است که اکنون سعی کنیم تا در همین زندگی کارها و رفتارهای بدمان را جبران کنیم. درست است که من سعی نکردم شما را به قتل برسانم و یا چنین جرم‌هایی وحشتناکی در حق شما مرتکب نشده‌ام، اما با این‌وجود توهین‌ام به شما کاملا واضح و غیرقابل گذشت بود، و درحقیقت آسیب واردشده از آن به شما دست‌کمی از صدمات این‌گونه جرم‌ها نداشت.

خب بهتر است تمام حرف‌هایم را در این نامه برای خانم رز بنویسم و سپس آن را پاک‌نویس کنم و تنها قسمت‌های مناسب‌اش را برای او ارسال کنم.

تنها زمانی که فرصتی برای اصلاح‌شدن وجود دارد، فاصله‌ی بین تولد و مرگ است. نمی‌دانم که آیا شما اصلا هنوز مرا به یاد دارید؟ البته نه فقط به عنوان مردی که شما را آزرده است. من همان مرد بلندقامت با سبیل‌های نه‌چندان پرپشت و از لحاظ جسمی با اندامی غیرمعمول و قوزی که او را تاحدی شبیه به یک شتر کرده بود، هستم. اگر توانستید آقای شاموںت را در آن‌روزها به یاد بیاورید، پس حتما اکنون در سنین پیری باید او را ببینید که به چه وضعی درآمده است.

«پیری و فلاکت‌هایش» نامی است کـه فرانسـیس گویـا[1] روی یکـی از تابلوهای سیاه‌قلم‌اش گذاشته اسـت کـه در آن پیرمـردی را کـه بـرای برخاستن از روی لگن دستشویی تقلا می‌کند، به تصویر می‌کشد. در آن نقاشـی پیرمـرد آن‌قـدر خمیـده شـده اسـت کـه صـورت‌اش نزدیـک زانوهایش شده است؛ آن‌چنان که حس می‌کنید گویی نفس‌هـایش بـه قوزک پایش می‌خورد. درجایی دیگر هم هملت در کمـال شـرارت بـه پلوتونیوس نصیحت می‌کند تا نسبت به افراد مسن بی‌رحم باشـد. خـانم رز، باید بدانید که پیری این‌گونه اسـت. بـه کسـالت‌هـای قبلـی‌ام بایـد دندان‌هایی با ریشه‌های آسیب‌دیده و شکسته را هـم اضـافه کـنم، بایـد برای امراض لثه‌ام آنتی‌بیوتیک مصرف کنم که وضعیت معده‌اُم را بـه‌هـم می‌ریزد و همین باعث شده است تا دچار بواسـیری بـه انـدازه‌ی یـک گردو شوم و البته باید آرتروز پیشرونده‌ی دست‌هایم را هم متذکر شوم.

خب، اجازه دهید از مشکل دیگرم بـا شـما صـحبت کنم.بـیش‌تـر روزهای زمستان در بریتیش کلمبیا[2]مرطوب و آفتابی اسـت و هنگـامی که من یک‌روز صبح، در این سرزمین که اجبارا خـودم را بـه آن تبعیـد کرده بودم و قرار بود از آن بازگردانده شوم از خواب بیدار شدم، متوجه شدم که انگشت میانی‌ام مشکلی پیدا کـرده اسـت و بـه درسـتی عمـل نمی‌کند. احتمالا مفصل آن از کار افتاده بود و به همین دلیل مثل حلزون پیچ خورده بود.این هم شکنجه‌ی دردناک دیگری در زندگیِ مـن بـود.

---

۱. نقاش اسپانیایی. (۱۸۲۸-۱۷٤٦)

۲. این استان غربی‌ترین استان کانادا است و در کنار اقیـانوس آرام جـای دارد. بریتیش کلمبیا با داشتن مناطق زیبای طبیعـی (شـش پـارک ملـی) نزدیـک بـه چهارمیلیون نفر را در خود جای داده‌است. ویکتوریامرکز این استان است که در جزیره‌ی ونکوور واقع است.

کاملا مسخره شده‌ام. این یک بزهکارستانی تمام‌عیار بود. من این‌جا با کلی کاغذ زندانی شده‌ام.

به‌هرحال حداقل می‌توانم برای کاستن از درد و رنجی که باید در زندگی بعدی‌ام متحمل شوم تلاشی کنم.

شاید پیش خود گمان کنید که سروکله‌ام بعد از سی‌وپنج‌سال با کلی داستان از بدبختی‌ها و بدشانسی‌هایم پیدا شده است، اما بعدا خودتان متوجه خواهید شد که موضوع اصلی اصلا چنین مسائلی نیست.

باید بگویم که برای یافتن آدرس شما از خانم داسوسا در دانشکده‌ی رایبر که در اواخر دهه‌ی چهل همگی باهم در آن همکار بودیم، کمک گرفتم. او هنوز همان‌جا در شهر ماساچوست، جایی که آثار زیادی از قرن نوزدهم را در خود جای داده است، مانده است و هنگامی که مشکل احمقانه و شرمنده‌کننده‌ام را در نامه برایش بازگو کردم، سریعا به نامه‌ی من پاسخ داد. او زنی مهربان، باهوش و بسیار خودشیفته است. اگرچه نمی‌دانم گفتن این حرف به شما درست است یا نه،او هرگز ازدواج نکرده است.

از او در مورد شما و محل زندگی‌تان سؤال کردم و او کاملا محترمانه پاسخ سؤالات مرا داد.گفت که شما از شغل‌تان در کتاب‌خانه‌ی دانشگاه بازنشسته شده‌اید و اکنون در شهر اورلندو،در ایالت فلوریدا زندگی می‌کنید.

هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم که روزی به بازنشسته‌ها حسودی کنم، اما این فکر برای زمانی بود که بازنشستگی برایم امری اختیاری بود، اما اکنون دیگر چنین حق انتخابی برایم وجود ندارد. مرگ برادرم مرا در مخمصه‌ی مالی بزرگی قرار داد. دیگر بیش از این شما را با شرح این

مسأله آزرده‌خاطر نمی‌کنم. اگر خودتان کمی در روزنامه‌ها بگردید متوجه‌ی تمام ماجرا خواهید شد. همین‌قدر کافی است، که بدانید خیانت و شرارت برادرم و نیز اشتباه یا فساد خودم بود که باعث سقوط‌ام شد. به دلیل مشورت‌های قضایی نادرست به کانادا مهاجرت کردم و چون این کارم اقدام به فرار به شمار می‌آید، دادگاه در برابرم بسیار سرسختانه عمل خواهد کرد. شاید به زندان فرستاده نشوم، اما مجبورم تمام عمرم را در یک اردوگاه مثل یک حیوان کار کنم تا این‌که افسار به دهن بمیرم. افساری غریب و لعنتی که باید با وجود آن سنگینی بارهای زندگی‌ام را تا ارتفاعات زیاد به دوش بکشم. یکی از داستان‌های مورد علاقه‌ی پدرم در مورد اسب نحیفی بود که صاحب‌اش با بی‌رحمی تمام تازیانه‌اش می‌زد. روزی مردی که شاهد این ماجرا بود، تصمیم گرفت تا در این جریان وساطت کند، به همین دلیل نزدیک‌تر رفت و گفت: «بارهای این حیوان خیلی سنگین است و این تپه هم به شدت سربالایی است، بنابراین هرچه‌قدر هم که این حیوان بدبخت را شلاق بزنی، فایده‌یی ندارد. پس چرا باز هم این کار را تکرار می‌کنی؟»

مرد درشکه‌چی جواب داد: «خودش خواسته اسب باشد، این دیگر مشکل من نیست.»

همیشه در تمام عمرم در این خصلت‌های مختص یهودیان و چنین شوخ‌طبعی‌هایی ضعیف بوده‌ام. اگرچه ممکن است چنین مسائلی برای شما بیگانه به نظر برسد. نه فقط به این دلیل که شما یک زن اسکاتلندی- ایرلندی هستید (البته این موضوع را از حرف‌های خانم داسوسا متوجه شده‌ام) بلکه برای این‌که شما به عنوان یک متصدی کتابدار بازنشسته همیشه در حوزهای متفاوت دیگری و در منطقه‌یی

مملو از سکوت یعنی در کتاب‌خانه‌یی که با سیستم طبقه‌بندی دیویی[1] اداره می‌شد فعال بوده‌اید. ممکن است شما نحوه‌ی زندگی یک راهبه یا واعظ کلیسا را که لغت کتابدار برای اولین‌بار از آن‌ها برگرفته شده است، دوست نداشته باشید و از این بابت که این مسأله موجب شده است تا شما از مسائل مختص به دنیای امروزی هم‌چون شهوت، مواد مخدر، ماجراجویی و خطرکردن دور نگه داشته شوید، به شدت نسبت به آن احساس انزجار کنید. شاید حتی از رواج‌دادن داستان یاغی‌گری و بی‌قانونی عده‌یی از طریق امانت‌دادن کتاب‌هایی با مضمون شرارت نیز بیزار باشید.

دوست دارم فرض را بر این بگیرم که شما آدم کهنه‌پرستی نیستید، اما اگر این‌طور نبودید هرگز امکان نداشت از رفتار من تا این حد آسیب ببینید. مسلما یک خانم امروزی چهل‌سال از عمرش را به یک کنایه‌ی احمقانه فکر نمی‌کند و در چنین موقعیتی پیش خودش می‌گوید برو به جهنم مردک دیوانه.

به‌راستی آن کسی که مرا متهم به رنجاندن شما کرده است، کیست؟

خودم جواب سؤال‌ام را می‌گویم. او اِدی والیش است. فهمیده‌ام که مدیر برنامه‌ریزی دانشگاه مطالعات علوم انسانی میسوری شده است.مرد نابغه‌یی است و قطعا برای چنین مشاغلی فوق‌العاده است، گرچه او اکنون در میسوری زندگی می‌کند، اما به نظر می‌رسد که تمام فکر و ذهن‌اش مشغول آن روزهایی است که همگی کنار هم در

[1] Dewey decimal system: سیستم طبقه‌بندی کتاب‌خانه‌یی بر پایه‌ی روش دیویی که در این روش می‌توان به کتاب‌خانه‌هایی که بیش از ۳۰۰۰ هزار جلد کتاب دارند، نظم خاصی می بخشید.

ماساچوست زندگی می‌کردیم. ظاهرا او نمی‌تواند شرارتی که من در حق شما مرتکب شده‌ام را فراموش کند.

زمانی که من آن حرف‌ها را به شما زدم، او هم همراه من بود و اکنون برایم نامه‌یی نوشته است که در آن گفته است باید به تو یادآوری کنم که چه صدمه‌یی به خانم کارلا رز زده‌یی. رفتار و منش تو باعث شد نه تنها نیت مودبانه‌ی کارلا، زنی که همیشه سعی می‌کرد رفتار مقبولی داشته باشد، از بین برود، بلکه صدمه‌ی جبران‌ناپذیری هم به او وارد کرده‌یی. به طور اتفاقی متوجه شدم که تو با این کار روح روان او را در تمام این سال‌ها آزرده‌ای. (خانم رز توجه می‌کنید که چه‌طور یک آمریکایی روشن‌فکر از دایره‌ی لغات‌اش به عنوان یک دستگاه شکنجه استفاده می‌کند. هدف‌اش از آوردن کلمه‌ی منش این بود که به نحوی بگوید شامونت تو ذاتا آدم خوب و درستی نیستی.)

خانم رز، اجازه بدهید از خودتان بپرسم: آیا شما واقعا آزرده‌خاطر شده‌اید؟ چه‌طور آقای والیش اتفاقی متوجه‌ی این موضوع شده است؟ شما چیزی به او گفته بودید؟ یا اکنون حرفی در مورد آن مسأله به او زده‌اید؟

من گمان می‌کنم آن‌چه که او در مورد این موضوع در نامه‌اش نوشته است، فقط یک مشت چرت‌وپرت است و مسلما هدفی جز سخن‌چینی نداشته، آیا شما هم با من هم‌عقیده هستید؟

واقعا در تعجب هستم که آیا به‌راستی شما تمام این مدت آن اتفاق را به خاطر سپرده‌اید. اگر این‌طور نیست این بخشش شما را نشان می‌دهد و من اصلا قصد ندارم تا تجدید خاطره‌ی ناخواسته‌یی را به شما تحمیل کنم. اما اگر باعث شدم تا با این نامه آن اتفاق برای‌تان یادآوری شود، قبول دارم که حقیقتا روح و روان شما را به طرز

ظالمانه‌یی به‌هم ریخته‌ام. آیا راهی وجود دارد تا مانع این تجدید خاطره شوم؟

بیایید به دورانی که باهم در دانشگاه رایبر گذراندیم، بازگردیم. من و والیش دوستان بسیار خوب و آموزگاران جوانی بودیم. او در رشته‌ی ادبیات و من در رشته‌ی هنرهای زیبا با تخصص در رشته‌ی تاریخ موسیقی درس خوانده بودم. راستی خبری برای‌تان دارم: کتاب‌ام در زمینه‌یآثار پرگولزی[1] در تمام کتاب‌خانه‌ها در دسترس است. غیرممکن است که شما تابه‌حال آن را در کتاب‌خانه‌ها ندیده باشید. به‌علاوه برنامه‌ی موسیقی‌شناسی که از شبکه‌ی سراسری تلویزیون پخش می‌شد و تا حدی هم برنامه‌ی محبوبی بود را من اجرا می‌کردم.

بیایید دوباره به دهه‌ی چهل بازگردیم. ترم تحصیلی جدید درست بعد از روز کارگر شروع می‌شد. این اولین شغل من در زمینه‌ی آموزش بود و حتی بعد از هفت یا هشت هفته هنوز هم به شدت هیجان‌زده بودم. اجازه بدهید ابتدا نیوانگلند[2] زیبا را برای‌تان توصیف کنم. شهری مملو از دانشجویان سال اولی که از شیکاگو و بلومینگتون، شهری از ایالات ایندیانا،که من خودم مدرک‌ام را از آن‌جا گرفته بودم، آمده‌اند. من بیش از این هرگز درخت خوشه، سرخس‌های کنار جاده‌یی، جنگل‌های پهناور کاج و چنین کلیساهایی با برج‌های سفید و کوچک را ندیده بودم. این شهر مرا به آدمی پرسروصدا و با خنده‌هایی بلند

۱.جیوانی باتیستا پرگولزی (۱۷۳٦-۱۷۱۰) نوازنده‌ویولن، ارگ و آهنگ‌سازی ایتالیایی بود. اپرای استابت مارتر(مادر ایستاده) از قطعات موفق او بود. این قطعه در مورد اندوه و مصیبتی است که حضرت مریم در کنار مسیح مصلوب تحمل می‌کند.

۲.اگرچه این ایالت کوچک‌ترین بخش در تقسیم‌بندی جغرافیایی آمریکا است، اما نقش برجسته‌یی در تاریخ آمریکا داشته است و متشکل از چندین ایالت است.

تبدیل کرده بود که او را دکتر شامونت صدا می‌زدنـد. دراصـل درسـت مثل شتری که در دشتی سرسبز گیر افتاده است، من هم نسبت به این‌جا احساس مزخرف و پوچی داشتم. من مردی با پاهای دراز و میان‌تنه‌یی کشیده بودم که در آستانه‌ی تغیر اصلیت‌ام و ارائه‌ی تصـویری مضـحک از خودم قرار گرفته بودم. آن‌جا در اصل یک دانشگاه مخصوص مـردم نیوانگلند نبود، بلکه بیش‌تر دانشگاهی مخصوص دانشـجویان ثروتمنـد بوهمی بود که از نیویورک به آن‌جا آمده بودند، افـرادی کـه بـه شـدت نگران‌یافتن مدرسه‌یی مناسب بودند.

حالا به همـان موضـوع قـدیمی بـازمی‌گـردم و بقیـه‌ی مـاجرا را برای‌تان می‌گویم. من و ادی والیش در حـال قـدم‌زدن و عبـورکردن از کنار کتاب‌خانه‌ی دانشگاه بودیم. گرمای پاییزی دل‌چسـبی مخلـوط بـا سرمایی که از جنگل‌های اطراف می‌آمد، به خـوبی احسـاس مـی‌شـد. کتاب‌خانه، یک ساختمان بازسازی‌شده‌ی یونانی بود و نـوری کـه وارد راهروهای ساختمان می‌شد باعث شـده بـود تـا سراسـر سـاختمان از خزه‌هایی به رنگ سبز روشن پوشیده شود. گل‌سنگ‌ها و شـاخه‌هـایی که از تابش این نور پربرگ شده بود، تمام ستون‌ها را فراگرفته بـود. آن روز بسیار سرحال بودم، گویی شیدا شده بودم و می‌خواسـتم از شـادی پرواز کنم. شرح وضعیت رابطـه‌ام بـا والـیش در آن دوره کـار چنـدان سختی نیست. هر دو با خوش‌رویی و محبت باهم رفتـار مـی‌کـردیم و هیچ درگیری یا کدورتی بین‌مان نبود. در آموختن از او بسیار مشـتاق و تیزهوش بودم، زیرا هرگـز یـک دانشـگاه مـدرنیزه[1] را ندیـده بـودم و

۱- ProgressiveCollage: دانشـگاهی کـه در زمینـه ی روش هـای آموزشـی و سیاست‌های اجرایی با دانشگاه های سنتی متفاوت است و از متـد هـای نـوین آموزشی استفاده می کند.

تابه‌حال با یکی از موسسات شرقی که قبلا تعریف آن را زیاد شنیده بودم،قرارداد کاری نبسته بودم.

درست همان‌روز صبح، دو ساعت تمام از وقت‌ام را در جلسه‌ی شورای دانشگاه برای تصمیم‌گیری در مورد ارائه‌ی اختیاری یا الزامی یکی از دروس تاریخی برای رشته‌های هنرهای زیبا صرف کردم.

تونی لمنیتزر، استاد رشته‌ی نقاشی دانشگاه گفت: «بگذارید شاگردان کمی هم در مورد پادشاه‌ها و ملکه‌ها مطالعه کنند، مگر چه ضرری برای‌شان دارد؟»

بروکلین تونی هم از دیگر اساتید دانشگاه بود که زمانی برای این‌که در یک سیرک کار کند از خانه فرار کرده بود، سپس یک طراح پوسترشده بود و بالاخره به یک اکسپرسیونیست انتزاعی[1] تبدیل شد. والیش به من توصیه کرد که نباید برای اوضاع تونی ناراحت باشم. گفت که او با زنی میلیونر ازدواج کرده است و آن‌زن چنان کارگاه هنری‌یی برای او ساخته است که بیش‌تر برای کسانی چون میکل آنژ[2] مناسب است. البته او از نقاشی‌هایش شرم دارد و در آن کارگاه فقط کارهای حکاکی انجام می‌دهد. یکی از کارهایش دو دایره‌ی چوبی حکاکی‌شده داخل یک قفس پرنده بود. در سال‌های ابتدایی دوستی‌ام با والیش او این جهل و بی‌اطلاعی مرا در خیلی از زمینه‌ها عمدی می‌دانست و

---

۱. در مکتب هنر اکسپرسیونیست انتزاعی هیچ صورت یا شکل طبیعی قابل شناسایی نیست و فقط از رنگ و اشکال غیرطبیعی برای بیان مفاهیم بهره می‌گیرند.

۲. میکل آنژ نقاش، پیکرتراش، معمار و شاعر ایتالیایی است. او یکی از هنرمندان نابغه در تاریخ و معروف‌ترین چهره‌ی‌رنسانس‌ایتالیا است. وی در رم درگذشت.(۱٤۷۵- ۱۵٦٤)

خیال می‌کرد که قصد دارم با این رفتارم دیگران را فریب دهم و خودم را آدم ساده و بی‌شیله پیله‌یی جلوه دهم.

والیش مرد کوتاه‌قامتی بود که پایش لنگ می‌زد و باید برای نگاه‌کردن به صورت‌ام سرش را بالا می‌گرفت. همیشه با نوعی زیرکی به‌خصوص به من چشم می‌دوخت و برای ماه‌ها نسبت به من بی‌اعتماد بود. پیش خودش گمان می‌کرد که آیا به‌راستی مردی از شیکاگو با مدرک دکترا از بلومینگتون، یکی از ایالات ایندیانا، تا این‌حد که وانمود می‌کند آدم عقب مانده و جاهلی است؟

اما من همراه خوبی برایش بودم. به یاد دارم که بارها گفته بود (البته درست یادم نیست که آیا این موضوع بین من و والیش یک راز بود یا نه؟) او اهل گلوستر[1] است و درحقیقت یک فرد آمریکایی‌الاصل نیست. پدرش یک آمریکایی نسل دومی، مکانیکی بازنشسته و آدم بی‌سوادی بود. یکی از نامه‌های پیرمرد را که والیش نشان‌ام داده بود به یاد دارم. او در آن نوشته بود: مادر بیچاره‌تان! دکتر می‌گوید که یک غده در بدن‌اش درحال رشدکردن است و باید هرچه زودتر عمل شود. از تو و خواهرت انتظار دارم، زمانی که مادرتان برای جراحی آماده می‌شود شما کنارمان باشید.

در انجمن تنها دو مرد با پاهای لنگ داشتیم که اسم‌های‌شان هم تقریبا مشابه بود. آن مرد دیگر اِدموند ولچ نام داشت که با عصا راه می‌رفت.

آقای ادی والیش که از خمیدگی ستون فقرات‌اش رنج می‌برد، نه تنها عصایی به دست نمی‌گرفت، بلکه از کفش‌های لژدار مخصوص بیماری‌اش که برای افرادی که یک پای‌شان از دیگری کوتاه‌تر است

۱. یکی از شهرهای بریتانیا.

ساخته شده بود، کم‌تر استفاده می‌کرد. رفتارش در قبال بیماری‌اش کاملا سهل‌انگارانه بود و هشدار ارتوپدها درمورد این مسأله که ممکن است، ستون فقرات‌اش هر لحظه هم‌چون قطعات بازی دومینو از هم بپاشد و متلاشی شود را نادیده می‌گرفت، طوری که انگار می‌خواست دکترها را به مبارزه بطلبد. او همیشه در زندگی‌اش انسانی آزاد و رها و قابل انعطاف بود و می‌توانستید بدون این‌که لطفی در حق‌اش کرده باشید یا امتیازی برایش داشته باشید، هر زمان که می‌خواستید به سراغ‌اش بروید.

خانم رز، برویم به جریان همان روز. شما برای این‌که نفسی تازه کنید از کتاب‌خانه بیرون آمده بودید، دست‌های‌تان را به کمرتان زده بودید و سرتان را به ستون ساختمان تکیه داده بودید. آقای والیش مثل همیشه برای این‌که قدش بلندتر به چشم بیاید، موهایش را طوری درست کرده بود که پرپشت و حجیم به نظر برسد، تا حدی که حتی به زور هم نمی‌توانستید کلاهی را روی سرش بچپانید، اما من آن روز یک کلاه بیسبال سرم گذاشته بودم، همان موقع شما مرا در مسیر عبور از کتاب‌خانه دیدید و با لبخند گفتید: «اوه، آقای شامونت با این کلاه شبیه باستان‌شناس‌ها شده‌اید.» من هم قبل از این‌که بتوانم جلوی دهان‌ام را بگیرم و به حرفی که می‌زنم بیاندیشم، جواب شما را دادم و گفتم: «خب، شما هم مثل یک اثر کهنه‌ی زیرخاکی هستید که من از زیرزمین بیرون کشیده‌ام.»

به‌راستی که چه‌قدرشوخی وحشتناک و قبیحی بود.

هردوی ما، یعنی من و آقای ادی، برای رفتن عجله داشتیم و سعی می‌کردیم سریع‌تر راه برویم، البته مسلما ادی مجبور بود به دلیل انحراف کمی که در پاها و ران‌هایش داشت بیش‌تر تلاش کند. هنوز به یاد دارم

که وقتی از کنار ساختمان کتاب‌خانه گذشتیم، با چهره‌یی صمیمی و سرشار از شعف به من نگاه می‌کرد. درواقع نگاه‌اش گویای نوعی تحسین و تمجید بود، زیرا که شاهد جریان فوق‌العاده‌یی بود. کسی نمی‌تواند قضاوت کند که آیا ظهور این شادی در صورت‌اش از روی خوش‌گذرانی، به دلیلی روان‌شناسانه یا از روی شرارت بوده است، اما هرچه که بود این حرف من او را هم خوش‌حال کرده بود.

البته او هیچ فرصتی برای کنارکشیدن از مخمصه و مبرا کردن خود از گناه را از دست نمی‌داد. این دقیقا روشی بود که هنگام شوخی و کنایه‌زدن هم از آن استفاده می‌کرد. او عاشق این بود که در حرف‌هایش از تکه‌کلام‌های مارکس[1] استفاده کند یا حرف‌های پرلمان[2] را در جملاتی که به زبان می‌آورد، بگوید.

اما در مورد خودم، همیشه بعد از یکی از گستاخی‌هایم به انسانی عاقل و اندیشمند مبدل می‌شوم. از لحاظ بالینی ممکن است این رفتار من از علائم بیماری هیستریا باشد. اگرچه من خودم را آدم طبیعی و نرمالی می‌دانم، اما خیلی وقت پیش متوجه شدم در حالت‌های به‌خصوصی خنده‌هایی عصبی دارم. دیگر خودم متوجه‌ی نشانه‌های غیرطبیعی در وجودم شده‌ام. والیش از دوستان نزدیک‌ام بود و به خوبی

---

۱. گروچو مارکس، کمدین وبازیگرآمریکایی. او به خاطر کار در گروه کمدی برادران مارکس، هم‌چنین فیلم شخصی‌اش و فعالیت‌اش در تلویزیون شهرت یافت. برای نمونه او در یادداشتی به *اس جی پرلمان درباره‌ی کتاب‌اش به نام «انتقام دان گینزبرگ»* می‌گوید: از لحظه‌یی که کتاب‌تان را به دست گرفتم تا وقتی که آن را زمین گذاشتم همین‌طور یک‌ریز می‌خندیدم. باید حتماً یک روز بخوانمش.»

۲. نویسنده، طنزپرداز و فیلم‌نامه‌نویس آمریکایی. او بیش‌تر به دلیل جملات طنزی که در مجله‌ی هفتگی نیویورکر می‌نوشت مشهور شده بود.

می‌دانست که من در معرض چنین حملات روانی سادیسمی[1] هستم و هرگاه حس می‌کرد که من در شرف یکی از این حملات هستم، مرا تشویق می‌کرد و جلو می‌فرستاد و بعد از این‌که سرگرمی‌اش تمام می‌شد، درحالی‌که لبخندی شبیه میمون به لب داشت و نیش‌اش تا بناگوش باز بود، خطاب به من می‌گفت: «شامونت، تو عجب آدم حرام‌زاده‌یی هستی. با این رفتارهای سادیسمی‌ات چه زخم‌هایی می‌توانی به دیگران بزنی.»

حالا متوجه حرف‌هایم می‌شوید خانم رز، همیشه حواس‌اش بود که در این بذله‌گویی‌ها شریک جرم محسوب نشود.

می‌پذیرم که این شوخی من با شما به شدت شرم‌آور بود و هیچ بهانه‌یی برای رفع آن ندارم. قطعا آن کنایه به من الهام نشده بود، اصلا چرا باید چنین حرف ابلهانه‌یی به ذهن انسان الهام شود؟

او خیال می‌کند که من با سعی و تلاش بسیاری خودم را از یک مهاجر تازه‌وارد به طبقه‌ی متوسط جامعه ارتقا داده‌ام، اما بعد از آن شروع کرده‌ام تا بابت شکنجه‌ها، آزارها و تحریف‌هایی که باعث شدم غرایز سالم‌ام متحمل آن شود، بابت تغییراتی که بر اثر تطبیق و سازگاری با شرایط به جهت دستیابی به احترام در جامعه در خودم ایجاد کردم و نیز بابت فشارهای ناشی از جایگاه اجتماعی‌ام، از خودم انتقام بگیرم. البته این طرز تفکر والیش عجیب نیست، به این دلیل که چنین تحلیل‌های پیچیده و هوشمندانه‌یی همیشه در روستای گرین‌ویچ محبوب و پرطرفدار بوده است. والیش هم این عادت را از آن‌ها گرفته بود. حتی سراسر نامه‌یی که ماه پیش از سوی او به دست‌ام رسیده بود

---

۱. سادیسم یا دیگرآزاری، اختلال روانی مبنی بر تمایل به آزاررسانی به دیگران است.

مملو از چنین برداشت‌های ذهنی‌یی بود. مردم به ندرت قادر هستند از ذخایر ذهنی و آن‌چه در افکارشان می‌گذرد چشم‌پوشی کنند. ادی در شصت و اَندی سالگی هنوز یک روستایی جوان به نظر می‌رسید و مسلما همیشه با مردمان جوان در ارتباط بود، به همین خاطر چنین خصلت‌هایی را از آن‌ها به خود گرفته است.

نامه نوشتن با وجود آرتروزی که در مفصل و استخوان‌های انگشت‌هایم داشتم، اصلا کار راحتی نیست. وکیل‌ام، همان کسی که از توصیه‌های مهلک‌اش پیروی کردم (او برادر کوچک‌تر همسرمتوفایم که سال پیش از دنیا رفت، است) مرا تشویق کرد تا به بریتیش کلمبیا بروم؛ جایی‌که به دلیل جریان‌هایی که از سوی ژاپن می‌آید در میانه‌ی زمستان، همه‌جا از گل پوشیده می‌شود و هوای بسیار پاکی دارد. در زمستان در سراسر این شهر، شاهد رویش گل‌های پامچال هستید. با این وجود دست‌هایم خمیده و فلج شده است و نگران‌ام که مجبور شوم تا از آن داروهای طلا[1] تزریق کنم.

اکنون آتشی روشن کرده‌ام و متفکرانه روی صندلی گهواره‌ای‌ام نشسته‌ام، زیرا که باید راهی برای جبران این‌که وقت می‌گذارید و این مسائل را با من مورد بررسی و کنکاش قرار می‌دهید پیدا کنم. اگر حرف والیش را باور کنم، این بدان معنی است که روح شما از آن‌روز تابه‌حال به دلیل تحقیری که از جانب من صورت گرفت آن‌هم درحالی‌که به هیچ نحو سزاوار شما نبود، هم‌چون شعله‌یی در قربان‌گاه‌های مقدس طبقه‌ی متوسط به لرزه افتاده است.

---

۱. gold Injection: دارویی برای کاهش درد مفاصل که در آن از ترکیبات طلا استفاده می‌شود و از آن‌جایی‌که قدرت سیستم دفاعی بدن را کاهش می‌دهد باید به دقت مصرف شود.

باید اقرار کنم که به راستی داشتن رفتاری هم‌چون یک نجیب‌زاده برایم کار سختی بود. نه به این دلیل که ذاتا آدم بی‌ادبی بودم، بلکه به این دلیل که تحت فشار موقعیت‌ام قرار داشتم. مدتی بود که فکر می‌کردم نمی‌توانم در زندگی پیشرفت کنم، مگر این‌که من هم مانند هر آدم دیگری یک خودِ کاذب[1] داشته باشم. بنابراین تلاش می‌کردم تا حداقل ظاهرا فردی متمدن، محترم و اندیشمند جلوه کنم. البته تا حدی افراط کردم. به‌هرحال چنین برنامه‌های اصلاح‌کننده‌ای و ایجاد تغییر،مدت زیادی برای من جواب‌گو نیست. من همیشه چنین برنامه‌ریزی‌هایی را برای خودم یادداشت می‌کنم، سپس آن را پاره می‌کنم و می‌سوزانم.

باید به شما بگویم که والیش در نامه‌اش مرا متوجه‌ی مسأله‌یی در مورد خودم کرد. او از من پرسیده است که چرا زمانی که مردم مشغول صحبت در مورد موضوعی هستند و گاها لغتی را در جملات‌شان کم می‌آورند، من حریصانه و با فضل‌فروشی حرف‌شان را تکمیل می‌کنم و جملات ناتمام‌شان را ادامه می‌دهم. او درنامه‌اش با دلایلی سعی دارد تا اثبات کند که من آدمی اهل خودنمایی هستم که سعی می‌کنم از اصلیت پست و فرومایه‌ام فاصله بگیرم و خودم را هم‌چون یک نجیب‌زاده جلوه دهم و با این‌که یک یهودی هستم، تلاش می‌کنم تا شایستگی پذیرش در جامعه‌ی مسیحیت را پیدا کنم. والیش در نامه‌اش از من تصویری هم‌چون فردی از طبقات پست هندی[2] را ارائه می‌دهد

---

۱. خود کاذب و خود راستین از مفاهیمی است که توسط دکتر دونالد وینی کات در مبحث روان‌شناسی پایه‌گذاری شده است. بر اساس شکست‌های پی‌درپی فرد شخصیت واقعی خود را در پشت یک شخصیت کاذب و ساختگی پنهان می‌کند. در نتیجه چنین فردی رفتارهای متضادی از خود ارائه می‌دهد.

۲. pariah

که تا حدی در زندگی‌اش پیشرفت و ترقی داشته است و به جای جست‌وجو برای کار و بردگی‌کردن برای دیگران در جست‌وجوی رستگاری است. او می‌گفت که تمایل برای یاغی‌گری در ذات‌ام است و قابلیت تبدیل‌شدن به یک آدم به شدت بددهن را دارم.

والیش تمام این مسائل را برایم در نامه‌اش موشکافانه بیان کرده است، اما هیچ‌گاه در مدتی که دوستان نزدیک یکدیگر بودیم، این امور را آشکارا با من در میان نگذاشته بود و تمام آن‌ها را پیش خودش نگه داشته بود. ما در دانشگاه رایبر از یکدیگر خوش‌مان می‌آمد و یک جورهایی باهم دوست بودیم. اما در آخر او قصد کرد تا نقش یک دشمن مهلک را در برابرم بازی کند. تمام مدتی که نقش یک دوست صمیمی و ارزشمند را برایم بازی می‌کرد،در اصل خیال داشت تا مرا هم‌چون پرنده‌یی در قفس فربه کند تا زمان مناسب برای کشتن و خوردن‌ام فرا رسد. علاوه بر این‌ها موفقیت من در زمینه‌ی موسیقی‌شناسی برای او سنگین بود و خارج از قدرت تحمل‌اش بود.

ادی در مورد آن کنایه‌یی که من به شما زده بودم با همسرش یا بهتر بگویم با همه حرف زده بود و قطعا خبرش در سراسر دانشگاه پیچیده بود. یادم است شما زنی رنگ‌پریده با بازوها و دست‌هایی لاغر و نحیف بودید که گویی پوست‌تان رنگ خزه، گل‌سنگ و سنگ آهک‌های آن کتاب‌خانه را به خود گرفته بود. درهای کتاب‌خانه همیشه باز بود و چراغ‌های سبز مخصوص مطالعه و میزهای سنگین و جلا داده‌شده را در خود جای داده بود و کتاب‌های زیادی در سالن و در طبقات بالای آن انباشته شده بود. اگرچه تنها تعداد محدودی از این کتاب‌ها تحسین برانگیز بود و آموزه‌های مفیدی را دربرداشت و اکثریت آن‌ها فقط فضای ذهن را پر می‌کرد. آن بانوی مسن طرفدار

سویدنبرگمی‌گوید که فرشته‌ها کتاب مطالعه نمی‌کنند. اصلا چرا باید چنین کاری کنند؟ فکر نمی‌کنم کتابدارها هم خواننده‌های خوبی باشند و چندان خود را به کتاب‌خواندن مشغول کنند.

قفسه‌های کتاب نوعی رایحه‌ی جذب‌کننده، تسلابخش و اغواکننده را از خود در محیط اطراف پراکنده می‌کند که دارای نوعی ماده‌ی اثرگذار سمی و مهلک است و ممکن است اگر شخصی مدت زیادی را درکتاب‌خانه بگذراند، جان‌اش به خطر بیفتد. مردم باید از چنین موضوعی آگاه شوند. آن روز شما هم‌چون راهبه‌ی آن معبد بودید که برای تماشای آسمان از کتاب‌خانه بیرون آمده بودید. حتی رئیس‌تان، آقای لوبک را به یاد دارم. مهاجری نجیب‌زاده بود که همیشه درحالی‌که تلوتلوخوران راه می‌رفت، به سگ‌اش می‌خورد و جالب بود که از سگ‌اش هم معذرت‌خواهی می‌کرد و می‌گفت اوه، ببخشید.

یادداشت شخصی:

خانم رز هرگز زن زیبایی نبود و به قول فرانسوی‌ها زشتِ زیبا هم محسوب نمی‌شد. آن‌ها چنین زنی را منبع ایجاد هوس در دیگران می‌دانند. منظور فرانسوی‌ها از زن زشت زیبا، زنی است که تاحدی کششی نسبت به او احساس شود، هرچند بهره‌یی از زیبایی نبرده باشد. اما چنین نیرویی در خانم رز نبود و گویی اصلا هیچ ارگانی در بدن او به این دسته احساسات اختصاص نیافته بود. خبر دارم‌که چهل‌سال پیش خانم رز معجون سبزرنگی را از خانم لیدیا پینخام برای خودش گرفته بود. اگر کمی شاداب‌تر به نظر می‌رسید، ممکن بود مردی عاشق‌اش می‌شد. حالا چه عاشقِ کم‌رویی و نجابت‌اش و چه عاشق جسارتی‌که در خودش داشت تا از کلاه من تعریف کند.

بهتر بود سی‌وچهار سال پیش این شرمندگی کنونی‌ام را بابت این مسأله با نوعی تعریف از بین می‌بردم و می‌گفتم: خانم رز کافی است کمی فکر کنید، باستان‌شناسی چیز کمی نیست. می‌دانید که چه اشیای نادر و زیبایی هم‌چون مجسمه‌ی ونوس میلو[1] و گاو بال‌دار آشوری[2] با چهره‌یی از پادشاهانی بزرگ، توسط باستان‌شناسان از زمین استخراج شده است. حتی میکل آنژ هم مجسمه‌هایش را دفن می‌کرد تا حالتی آنتیک و قدیمی به آن ببخشد، سپس آن را از زیر خاک بیرون می‌کشید. هرچند دیگر برای استفاده از چنین رشادت‌های لفظی‌یی برای آن ماجرا دیر شده است و باید از خودم شرمسار باشم. آدم‌های زنده، مجرد و نه چندان زیبای آن جامعه‌ی کوچک به دلیل کنایه‌ی من به خانم رز خندیدند و این کار من باید او را در یأس و ناامیدی فرو برده باشد.

همان‌طور که به شما گفته بودم، ادی والیش علی‌رغم خمیدگی ستون فقرات‌اش بازهم مثل یک آدم چلاق و زمین‌گیر رفتار نمی‌کرد. با این وجود که دولادولا راه می‌رفت و پای چپ‌اش انحراف داشت، بازهم تمام سعی‌اش را برای درست راه‌رفتن می‌کرد و حتی مد روز را در طرز لباس‌پوشیدن‌اش رعایت می‌کرد. لباس‌هایش از پارچه‌های مرغوب پشمی و نخی بود و پوتین‌های معروف و مارک‌داری را به پا می‌کرد. می‌گفت در اطراف‌اش آن‌قدر زنان آزارطلب هستند که هر

---

۱. تندیس نیمه‌برهنه‌ی مرمری با بازوهای شکسته که در جزیره‌ی ملس یونان پیدا شده و اکنون در موزه‌ی لوور پاریس نگهداری می‌شود و مجسمه اثر اسکندر آنتیوخی است.

۲. گاو بال‌داری آشوری مجسمه‌یی با بدن شیر یا گاو، بال عقاب و سر انسان است که آن را خدای محافظ می‌دانند. مرد آن لاماسو نام دارد، اما در برخی نوشته‌ها آن را به صورت یک خدای زن می‌دانند. از جلو به نظر ایستاده و از کنار در حال راه‌رفتن است. آن را به عنوان نماد قدرت می‌دانند.

مردی تشویق می‌شود تا خود را به درستی بیاراید و جلب نظر کنـد. مردهای معلول، معمولا با دختران خاصی رابطه‌ی بسیار خوبی دارنـد و شما خانم رز باید تلاش‌تان را برای حفظ تحسینات او می‌کردید. البتـه به یاد دارم آن زمان که من مجردبودم، همسرش هم باردار بود.

تقریبا هر روز در خلال روزهـای آفتابی تـرم اول بـا هـم بـرای قدم‌زدن بیرون می‌رفتیم. گرچه باید بگویم بعدها احساس کردم که او تا حدی آدم مرموزی است و با خودم فکر می‌کـردم کـه بـه‌راسـتی ایـن دوست صمیمی و ناگهانی من کیست؟ این موجود عجیـب و غریـب بـا سری بزرگ و قامتی کوتاه در کنار من چیست؟ همان کسی که موهـای بلند و ضخیمی دارد؟ موهایش هم‌چون نواری پارچه‌یی از گوش‌هایش به صورت انبوه روییده بود. یکی از همکـاران زن در دانشـگاه بـه مـن توصیه کرده بود که او را تشویق کنم تا موهای گوش‌اش را اصلاح کند. اما چرا باید چنین کاری می‌کردم؟ قطعا با گوش‌هایی تمیز و اصلاح‌شده او را بهتر نمی‌شناختند یا به مسائل بیش‌تری در مورد او پی نمی‌بردنـد. خنده‌های والیش صدایی هم‌چون نوای ساز وودویند[1] را داشت، صدایی که بسیار نزدیک‌تر به صدای ساز ابوا[2] بود تا به ساز کلارینـت[3]. او ایـن صدا را از انتهـای پهـن بینـی‌اش و نیـز از دهـان هـم‌چـون کـدوتنبلِ بُرش‌خورده‌اش خارج می‌کرد.

۱. از دسته سازهای بادی و تا حدی مشابه فلوت است.
۲. نوعی ساز بادی چوبی است که معمولا در موسیقی کلاسیک غربی بـه کـار می رود و نواختن آن از سازهای بادی دیگری چون فلوت و کلارینت سخت‌تر است.
۳. از سازهای بادی که به نام قره‌نی نیز معروف است. این سـاز توانـایی تولیـد فاصله‌های موسیقی شرقی را دارد.

لبخندش همانند لبخند آلفرد نیومن[1] در یکی از عکس‌هایش روی جلد مجله بود. هرچند که آن‌چنان نگاه گرمی داشت که مرا به داشتن رابطه‌یی نزدیک‌تر با او ترغیب می‌کرد، اما آن‌چه را که من از هرچیزی بیش‌تر می‌خواستم از من دریغ می‌کرد. مشتاق محبت‌اش بودم. در عین حال که به او سوظن داشتم، خواهان‌اش بودم. گاهی با کنایه و شوخی به او ابراز علاقه می‌کردم، زیرا که او یک مرد دانای فرامدرن امروزی و پیرومکتب اگزیستانسیالیسم[2] بود که رفتاری موذیانه داشت. او در هر کاری دستی داشت. شیفته‌ی افرادی چون برتولت برشت[3] و کورت ویل[4] بود. او آهنگ محبوبی[5] را زیر لب می‌خواند و نت‌های آن را روی پیانو به سختی می‌نواخت. اگرچه محبوبیت آن آهنگ صرفا مسأله‌یی دوره‌یی در موسیقی جاز در میخانه‌های آلمانی در قرن بیستم بود. در اصل این شعر پاسخ برلین به سنگرهای میدان جنگ بود و به هدف ترویج بشردوستی آن را ساخته بود. او یکی از اولین طرفداران شاعران سبک بیت[6] بود و اولین کسی بود که یکی از اشعار فوق‌العاده‌ی

---

۱. آهنگ‌ساز مشهور آمریکایی که بارها نامزد دریافت جایزه‌ی اسکار شد و نُه بار هم موفق به دریافت آن شد.
۲. مکتب فلسفه‌ی وجودی. یعنی وجود انسان به عنوان موجودی خودآگاه که بی‌واسطه و کاملا روشن نسبت به خودش آگاه است.
۳- شاعر، نمایش نویس و داستان نویس آلمانی (۱۹۵٦-۱۸۹۸)
٤- آهنگساز آلمانی (۱۹۵۰-۱۹۰۰)
۵.Mackie Messer آهنگ محبوبی برای نمایشی موزیکال، ساخته‌شده توسط کورت‌ویل و با شعری از برتولت برشت که در سال ۱۹۲۸ در برلین آلمان به نمایش درآمد.
٦. پس از جنگ جهانی شاعران ونویسندگانی پیدا شدند که جریان فرهنگی و سیاسی آن‌زمان را با زبان محاوره‌یی به چالش می‌کشیدند که به نام شاعران نسل بیت شهرت یافتند. موضوع و هدف اصلی این نوشته‌ها مبارزه با سنت‌های ادبی و پیروی از اصول و عقاید اجتماعی است. این اشعار از ابتدای

آلن گینزبرگ[1] را برایم خواند که معنای یکی از جملات‌اش این‌گونه بود: «بسیار تلاش خواهم کرد تا وطن‌ام را تغییر دهم.»

ادی مرا به یکی از مخاطبان قدرشناس آلن گینزبرگ، کسی که بیش‌تر کنایه‌هایم را از او یاد گرفته‌ام، تبدیل کرد. می‌دانم که احتمالا این حرف‌های من در مورد کنایه‌هایم برای‌تان عجیب است،هرچند برای خودم هم همین‌طور است خانم رز. درهرحال اجازه بدهید برای نمونه قسمتی از کتاب اخیرش را که بسیار جالب و مسحورکننده است و به آشکارکردن حقایقی پنهان می‌پردازد را برای‌تان بگویم.

گینزبرگ در آن کتاب نوشته است که والت ویتمن[2] با ادوارد کارپنتر[3] نویسنده‌ی کتاب «عشق به بلوغ رسیدن است» رابطه داشته است و بعدها کارپنتر عاشق نوه‌ی پسر یکی از رئیس‌جمهورهای ما یعنی چیستر آرتور[4] شد. سپس آن نوه که نام‌اش گوین آرتور بود وقتی که خیلی مسن‌تر شده بود، شیفته‌ی فردی ساکن سانفرانسیسکو می‌شود و او نیز با ارتباط با گینزبرگ این چرخه را کامل می‌کند.[5] راست‌اش تمام این قضایا بیش‌تر شبیه به شرحیات دکتر پانگلاس در مورد چرخه‌ی نحوه‌ی ابتلایش به بیماری سفلیس است.

سال ۱۹٤۰ نیویورک و ساحل شرقی را درگیر خود کرد، اگرچه سانفرانسیسکو در سال ۱۹۵۰ قلب تجمع پیروان این سبک بود.

۱. شاعر آمریکایی و فعال سیاسی که در زمینه‌ی مخالفت علیه جنگ ویتنام و عدم وجود آزادی بیان در آمریکا فعالیت می‌کرده.او از شاعران سبک بیت است که موفق به دریافت جایزه‌ی کتاب ملی آمریکا نیز شده است. (۱۹۲٦-۱۹۹۷)

۲. روزنامه‌نگار، مقاله‌نویس و شاعر آمریکایی. (۱۸۹۲-۱۸۱۹)

۳. شاعر، نویسنده و فعال اجتماعی. (۱۹۲۹-۱۸٤٤)

٤. بیست‌ویکمین رئیس‌جمهور آمریکا.

۵. نویسنده در این بخش از کتاب به بیان رسوایی مقامات و بزرگان آمریکایی و آشکارسازی رواج فساد اخلاقی در میان آن‌ها می‌پردازد.

اوه، خانم رز مرا برای بازگوکردن چنین صحبت‌هایی ببخشید. به نظرم رسید برای اثبات گفته‌هایم به سابقه‌ی منتشرشده‌ی انسان‌ها که ممکن است به شدت هم روی ما تأثیر بگذارد نیازخواهم داشت.

شما باید بدانید آن‌روز که دل و جرات‌تان را جمع کردید و لبخندزنان وَ لرزان از من تعریف کردید با چه کسی صحبت می‌کردید.منظورم همان تعریفی است که من آن را با بذله‌گویی‌های بی‌جایی که ازاعماق سرشت‌ام، یعنی جایی که قوانین و اعتقادات عجیبی در آن پنهان شده است، بیرون کشیدم و پاسخ دادم. من تقریبا آن اتفاق را فراموش کرده بودم تا این‌که نامه‌ی والیش در کانادا به دست‌ام رسید. این نامه بیش‌تر شبیه متن کتاب مقدس یهودیان بود که در آن من نقش هامان[1] را بازی می‌کردم. حتما والیش طی این چند دهه خودش را مشغول تحلیل شخصیت من کرده و خصوصیات باطن و روح مرا بارها و بارها بیرون کشیده است. گویی کتابی از تمام نقایص و گناهان‌ام را با گردآوری بسیار خوب، به همراه فهرست و مطالبی گسترده و نیز با ضمیمه‌کردن چکیده‌یی مختصر و مفید، تهیه کرده است. او تمام این مسائل را خشمگینانه در آن روزهای طلایی دوستی‌مان جمع‌آوری، انباشته و تنظیم کرده است.

خانم رُز کافی است با خود تصور کنید که دریافت چنین نامه‌یی در آن‌روزها چه تأثیری روی آدمی می‌گذارد. آن‌هم درست در روزهایی که با غم و غصه و اشتباهات فاحش‌تان درحال دست و پنجه نرم‌کردن هستید. آن‌روزها را درحالی به سر می‌بردم که برای همسرم و تا حدی

---

۱. هامان نام دشمن اصلی یهودیان و در اصل نام یکی از بخش‌های کتاب عهد عتیق است که توطئه‌ی نسل‌کشی یهودیان توسط هامان در سرزمین‌های امپراتوری ایران را شرح می‌دهد.

هم برای آن برادر کلاه‌بردارم عزادار بودم و خودم هم همچون آن تابلوی نقاشی دچار پیری و بدبختی‌هایش شده بودم، طوری که حتی دیگر نمی‌توانم انگشت میانی‌ام را صاف کنم و همین موضوع رنج و غم مرا چند برابر می‌کرد.

عزیزم در سن ما وقتی وجود شیطان برای‌مان مسلم می‌شود دیگر از هیچ‌کس آزرده‌خاطر نمی‌شویم و هیچ اتفاقی قدرت آن را ندارد تا ما را هیجان‌زده کند، اما بارها و بارها از خودم می‌پرسم چرا ادی والیش سی‌سال با اشتباهات و نقایص من سروکله زده است تا روزی،آن‌ها را به دهان‌ام بکوبد؟

این مسأله باعث می‌شود تا پیگیر این موضوع باشم و قوت یافتن آن مرا می‌ترساند. تمام این مسائل مضحک، شبانه هم‌چون درد زایمان به سراغ‌ام می‌آمد. من در یک خانه‌ی سبک کانادایی یا بهتر بگویم در یک جعبه‌ی بسیار کوچک با دیوارهای عایق‌بندی‌نشده روی تخت‌ام دراز کشیده بودم و به سختی سروصداهایی را که از محوطه‌ی بیرون خانه می‌آمد تحمل می‌کردم. آن‌چه که همسایه‌ها لازم دارند این است که چنین صداهایی را در ساعت سه بامداد بشنوند تا مرا درک کنند. در بریتیش کلمبیا که کسی را ندارم تا در مورد این مسائل با او صحبت کنم، تنها آشنای من همان خانم مسن یعنی خانم گریس‌ول است (البته باید بگویم که او واقعا خیلی پیر است.) که در زمینه‌ی علوم ماوراالطبیعه مطالعه می‌کند، بنابراین گمان می‌کنم که درست نیست او را با مشغول‌کردن به تجربیات‌ام یا موضوعاتی کاملا مجزا از افکار او، آزار دهم. گفت‌وگوی ما با یکدیگر تماما در مورد نظریه‌های‌مان است.

یکی از نظریه‌های او که بسیار به من کمک کرد جمله‌یی بود از پسالمیست[1] که در آن به خودسفلی[2] و این‌که کم‌تر کسی خود متعالی‌اش[3] را می‌یابد، اشاره کرده بود. خودسفلی همان دلیلی است که باعث می‌شود مردم با نامهربانی با یکدیگر برخورد کنند.

در نوشته‌ها و اتهامات والیش بیش از یک مرتبه از اشعار و نثرهای گینزبرگ استفاده شده بود، بنابراین بالاخره سفارش کتاب‌هایی از کینزبرگ را به انتشارات سیتی‌لایت در سانفرانسیسکو دادم تا برایم ارسال کنند. تمام بعدازظهرهایم را صرف مطالعه‌ی آن بخش از نوشته‌هایش کردم که خواندن آن را از دست داده بودم. او نوشته‌ها و تألیفات کوچک و جزئی زیادی را به چاپ رسانده است. کینزبرگ موضوع اصلی را در نوشته‌هایش بر مبنای رک‌گویی و خلوص نیت استوار کرده است.

یکی از مشکلاتی که والیش همیشه با آن درگیر بود، این بود که او به شدت هم‌چون یک یهودی به نظر می‌آمد. خب، واضح است مردم در آن جامعه‌ی مسیحیت نسبت به او با بی‌اعتمادی و تنفر بی‌جایی رفتار می‌کردند و گمان می‌کردند که او تلاش دارد تا به عنوان یک آمریکایی‌الاصل مورد پذیرش جامعه قرار بگیرد و وقتی مردم متوجه می‌شدند که این موضوع تا حد زیادی به آن‌ها امکان می‌دهد تا با گستاخی با او برخورد کنند، می‌گفتند: «ادی پیش از این‌که نام

---

۱. نویسنده‌ی سروده‌ها و دعاهای مذهبی کتاب مقدس که در دعای ۲۲ به خودسفلی اشاره دارد.

۲. lower self: بخشی از وجود انسان که سرشار است از نکات منفی چون خشم، قضاوت، کمبود، درماندگی و ترس.

۳. Higher self: بخشی از وجود انسان که مملو از کیفیت‌های تقویت‌کننده‌یی هم‌چون شادی، خلاقیت، قدرت و دوست‌داشتن است.

خانوادگی‌ات والیش باشد چه بود؟» و یک چنین سؤالاتی که یهودیان به شنیدن آن عادت داشتند. در حقیقت خانواده‌ی او از پروتستان‌هایی که از شمال ایرلند آمده‌اند، بود و نام‌خانوادگی مادرش بالارد بود. او خودش را به عنوان ادوارد بالارد والیش معرفی می‌کرد. اگرچه گویی این مسأله برایش اهمیتی نداشت و حتی تجربه‌ی چنین آزار و اذیت‌هایی، او را به داشتن روابط دوستانه‌یی با یهودیان و درک بیش‌تر آن‌ها سوق داده بود. حداقل خودش که این‌طور می‌گفت. درهرحال به طور غیرعادی از روابط دوستانه‌اش با یهودیان احساس خرسندی می‌کرد و من هم ترجیح می‌دادم که توجیه او را در مورد مشکلو جریان دوستی‌اش با یهودی‌ها باور کنم.

به نظر می‌رسد والیش بعد از سال‌ها پنهان‌کاری در رفتارش بالاخره متوجه شده است که من یک احمق‌ام و نیازی به من ندارد. درنتیجه نوع رابطه‌اش را با من تغییر داد. این مسأله از زمانی شروع می‌شود که مردم و جامعه مرا جدی‌تر گرفتند و به من بهای بیش‌تری دادند، درنتیجه او بردباری‌اش را از دست داد و صمیمیت‌اش نسبت به من به خصومت و کینه تبدیل شد. برنامه‌ی تلویزیونی من در مورد تاریخ موسیقی دیگر کار خودش را کرد و برای او

هم‌چون تیرآخری محسوب می‌شد. می‌توانم حال او را تصور کنم. والیش درحالی‌که رب‌دوشامبر پشمی و چرکی پوشیده است به صفحه‌ی نمایش‌گر تلویزیون خیره شده است. یکی از زانوهایش را بغل گرفته است و هر از چندگاهی هم پکی به سیگارش می‌زند و زمانی‌که من در

مورد آخرین روزهای هایدن[1]، در مورد موتسارت و سالیری[2] صحبت می‌کنم یا مقالاتی در زمینه‌ی هارپسیکورت[3] بیان می‌کنم پرخاشگرانه خطاب به من می‌گوید: «سوپراستار! آره، حتما. احمق آشغال. یا مسیح، تو چه‌قدر می‌توانی حقه‌باز باشی.»

البته در مورد نام‌خانوادگی باید بگویم نام فامیلی خود من هم به وضوح خلاصه‌شده و کوتاه‌شده‌ی واژه‌ی دیگری است است. البته ماجرای آن مربوط به سال‌ها قبل است که پدرم همراه برادرش پینی که همیشه یک عینک بدون دساه می‌زد و کپی‌کننده‌ی آثار شالوم سکوندا[4] بود به آمریکا مهاجرت کردند. در حقیقت نام خانوادگی ما شاموس یا درست‌تر بگویم حتی پست‌تر از آن آنترشاموس بود. در حقیقت آنترشاموس پست‌ترین و خوارترین معنا را در کنیسه[5]‌ی دنیای قدیم[6] داشت. برداشتی که از این واژه می‌شود به معنای افراد بی‌مهارت، تقریبا بی‌کار و مفت‌خور، و ریشوهای شلخته و نفرین‌شده با امراض مضحکی چون فتق یا خنازیر[7] بود و در کل به معنی گدای گدایان است. اُرم پارچه‌یی خشن از موی اسب و جنس کتان بود که خیاطان از آن به

---

۱. ژوزف هایدن موسیقی‌دان اتریشی و یکی از سه استاد موسیقی دوره‌ی کلاسیک است. او صدوچهار سمفونی نوشته است و به همین دلیل او لقب پدر سمفونی داده‌اند.(۱۸۰۹-۱۷۳۲)

۲. آنتونیو سالیری (۱۷۵۰ – ۱۸۲۵) نوازنده و موسیقی‌دان ونیزی.

۳. نوعی چنگ که هم‌چون پیانو روی میز قرار دارد.

٤. آهنگ‌ساز یهودی. (۱۹۷٤-۱۸۹٤)

۵. کنیسه، کنیسای یا کنست به نیایش‌گاه یهودیان یا محل اجتماع آن‌ها می‌گویند.

٦. منظور از دنیای قدیم زمانی است که قاره‌ها هنوز به هم متصل بود و چند ابر قاره را تشکیل می‌داد، هم‌چون اروپا و آسیا که به‌هم متصل بود و قاره‌ی اوراسیا نام داشت.

۷. سل غدد لنفاوی.

عنوان آستر برای شکل‌دادن به ژاکت‌ها استفاده می‌کردند و دیگر ارزان‌تر از آن پارچه‌یی نبود. پدرم آن‌چنان فقیر بود که از چنین پارچه‌ها و لباس‌های تقلبی استفاده می‌کرد. آن‌ها حتی از کفن هم ارزان‌تر بود. اما با مهاجرت ما به آمریکا اوضاع تغییر کرد. نام شاமونت اسم بانک‌های زنجیره‌یی در ماساچوست بود. نظرتان چیست؟ کیف می‌کنید که چه‌طور بخت ما عوض شد؟

احتمالا تعریف‌های دل‌فریب، خوش‌آیند و پراحساسی را در مورد زبان عبری شنیده‌اید، اما خانم رز، باید بدانید که زبان عبری زبان بسیار سختی است. عبری زبانی طاقت‌فرساست که بی‌رحمانه شما را تحت فشار قرار می‌دهد. البته قبول دارم که اغلب لطیف و دوست‌داشتنی است، اما در عین‌حال نابودگر هم است. حتی اصطلاحاتی مثل «صورت‌اش مثل سطل زباله است» یا «قیافه‌اش مثل آشغال است» در این زبان وجود دارد. در حقیقت لغات بسیاری هم‌چون خوک که معنای ضمنی آن آدم‌های کثیف است قدرت و شدت به‌خصوصی به این زبان داده است. اگر بخواهیم فرض کنیم که هرازگاهی اهریمن سخنانی این‌چنین گستاخانه و بی‌ادبانه را به من الهام می‌کند تا با آن دیگران را برنجانم، به شما اطمینان می‌دهم آن اهریمن به واسطه‌ی این زبان ظالمانه و سرشار از خشونتی که من بلد هستم مجذوب من شده است و مرا تحت کنترل خود می‌گیرد.

در همین حین که این حرف‌ها را می‌زنم، مطمئن هستم که شما مشتاقانه آن را دنبال می‌کنید. من در ونکوور آدم بسیار تنهایی هستم. هرچند که باز هم در این مسأله مقصر اصلی خودم هستم. زمانی که وارد این شهر شدم،مرا به یک مهمانی که توسط موسیقی‌دانان محلی ترتیب داده شده بود، دعوت کردند و من نتوانستم آن‌ها را به اندازه‌ی

کافی مجذوب خودم کنم. آن‌ها مرا مورد امتحان کانادایی مخصوص‌شان که از همه‌ی مسافران آمریکایی می‌گرفتند قرار دادند و از من پرسیدند که آیا یکی از پیروان رونالد ریگان هستم یا خیر؟

هرچند من پیرو او نبودم، اما درحقیقت سؤال اصلی آن‌ها این بود که آیا از نظر آمریکایی‌ها کشور السالوادور هم ویتنامی دیگر محسوب می‌شود؟

مسلما با جوابی که من دادم، نیمی از همراهان‌ام را از دست دادم. گفتم ابدا چنین چیزی نیست. ویتنامی‌های شمالی طی قرن‌ها سربازانی ورزیده و جنگ‌دیده با عقاید نظامی بودند. آدم‌های جداً خشنی بودند، اما سالوادوری‌ها روستاییان هندی و ساده‌یی بیش نیستند. اوه، چرا نتوانستم جلوی دهان‌ام را بگیرم و حرف زیادی نزنم. اصلا چرا من باید در مورد ویتنام چنین نظری بدهم؟ در نتیجه‌ی این اظهار عقیده‌ام تنها دو یا سه نفر، آن‌هم از روی شفقت و همدردی با من همراهی کردند و کنارم باقی ماندند. یکی از افرادی که از خودم راندم پروفسوری از یو.بی.سی بود که عقیده‌اش را اظهار کرد و گفت: «من که با نظر باب الکساندر پاپ در مورد عدم حقیقت وجود اهریمن موافق هستم. اگر از نقطه‌نظر علم متافیزیک[1] آن را بررسی کنید، از لحاظ منطقی هیچ‌گاه اتفاق بدی برای رخ‌دادن در جهان تعیین نشده است.» او مانند یک مرد اندیشمند و فرزانه صحبت می‌کرد. خب من هم با شنیدن این حرف‌ها با خودم فکر کردم که یک مشت چرند می‌گوید، بنابراین گفتم: «منظورتان

---

۱. اساس علم متافیزیک قبولاندن مسائل دینی و مذهبی به بشریت از راه‌های عقلانی و منطقی یا به بیانی دیگر شناخت پدیده‌های فیزیکی به استناد کتب آسمانی است.

این است که آن اتاق‌های مخصوص آدم‌کشی و مملو از گازهای کشنده در دوران جنگ با نقره آستر‌پوشی شده بوده؟»

خلاصه که من این حرف را زدم و در نتیجه اکنون باید هر روز تنها به پیاده‌روی بروم. این‌جا با کوه‌های پوشیده از برف و بندرگاه‌های بی‌سروصدا و آرامش‌بخش بسیار زیبا است. تسهیلات بارگیری محدود شده است و حاملان کالا با مبلغ حدود ده‌هزاردلار در روز به عنوان عوارض، باید در بندرگاه منتظر بمانند. بنابراین تمام کشتی‌ها در بندر لنگر انداخته‌اند و مسلما تماشای آن‌ها بسیار لذت‌بخش است. حتی با دیدن آن‌ها تشویق می‌شوید تا با سفری دریایی به هر جایی که دوست داشتید راهی شوید. هرجایی حتی خارج از این دنیا، اما این‌جا شهری تمیز و متمدن با جریان آب‌های پاک شمالی است، از سوی دیگر از آن قسمتی که پوشیده از جنگل است، عطر و بوی صحراهای بی‌انتها در فاصله‌ی میلیون‌ها کیلومتر مربع دورتر، بخش شمالی را فرامی‌گیرد و در اطراف یخ‌های شناور قطب به پایان می‌رسد.

شاید سرنوشت این‌گونه است که من باید همیشه مجازات شوم و تاوان زندگی‌ام را پس بدهم. خانم رز اجازه دهید بیش‌تر در این مورد برای‌تان توضیح دهم. اغلب اوقات تحت تأثیر مسائل ناخوش‌آیندی قرار گرفته‌ام و توسط هنرشناسان و هنرمندان برجسته‌تر و مشهورتر از خودم تحقیر شده‌ام. زمانی که در کنفرانسی که در هتل سربلونی در کنار دریاچه‌ی کومو[1] برگذار می‌شد شرکت کردم، آقای کیپین برگ که شاهزاده‌یی در موسیقی‌شناسی محسوب می‌شد، هم در آن‌جا حضور داشت. او آن شب مرا به اتاق‌اش در هتل دعوت کرد تا نگاهی به کارهایی که در زمینه‌ی موسیقی انجام داده بودم بیاندازد. البته درحقیقت

---

۱. سومین دریاچه‌ی بزرگ ایتالیا.

او مرا دعوت نکرد، من به دلیل اشتیاق فراوانی که داشتم خودم به او چنین پیشنهادی کردم و خب او هم دل‌اش نیامد مرا رد کند. او مرد درشت هیکلی بود که لباس مهمانی مخمل با رنگ زمینه‌ی سبز به تن داشت و بالای آن، کله‌ی باهوش و بزرگ‌اش با صورتی رنگ‌پریده قرار داشت. اگرچه با آن دو عصایی که داشت، بیش‌تر شبیه شخصیت شیطان چلاق[1] شده بود، اما بااین‌حال هیچ‌کس نمی‌توانست در موسیقی از او پیشی بگیرد. اتاقی که کیپین برگ به خود اختصاص داده بود، اتاقی به سبک قرن هجدهم با مبلمان‌های مخمل و پارچه‌های ابریشمی بود. در سراسر اتاق نیز تندیس‌هایی فوق‌العاده با چراغ‌های ابریشمی بسیار زیبا چیده شده بود.از آن‌جایی‌که شب شده بود، پیش‌خدمت‌ها پنجره‌ها را بسته بودند؛ بنابراین فضای اتاق نشیمن کاملا بسته بود. در هر صورت من کارهایم را به آقای کیپین برگ، مرد فاضل و جهان‌دیده‌یی که با غرور - درحالی‌که سر تا پا در لباسی سبزرنگ بود و با دهان تاحدی گشادش با ملایمت با من زمزمه می‌کرد- ارائه دادم. البته باید اضافه کنم که او چشم‌های بامزه‌یی دارد که با فاصله‌ی زیادی از یک دیگر و تقریبا در دو سوی سرش قرار دارد، طوری که حس می‌کنید قدرت دید دوطرفه دارد و ابروهایش هم مثل کرم هزارپا و پشم‌آلویی است که روی درخت دانش می‌خزد. همین که شروع به خواندن کردم، او هم سرش را تکان می‌داد.

به او گفتم: «استاد عزیز،نکند باعث شوم کسل شوید و خواب‌تان بگیرد؟»

گفت: «نه نه، اصلا. برعکس مرا با اجرای کارهای‌تان سرحال کرده‌اید و بیدار نگه داشته‌اید. به نظر من که آثارتان بسیار بی‌نظیر است.

---

۱. Lam Devil: شخصیت اصلی فیلمی سیاه و سفید به کارگردانی ساشا گیتری.

این استعدادی ذاتی است که خداوند در وجودتان قرار داده، باید بیش‌تر از این آن را پرورش دهید.»

اما کمی بعد درحالی‌که با همان هیکل بزرگ‌اش روی دو عصایش خم شده بود وطوری روی مبل نشسته بود که گویی در سراشیبی قرار دارد، به خواب عمیقی فرو رفته بود. هرچند که در همان‌حال که در خواب فرورفته بود، گنج بی‌همتای آگاهی‌اش هنوز هم خیره‌کننده بود.

اجازه بدهید دوباره برای چند لحظه به موضوع والیش بپردازیم. والیش در یک خانه‌ی کوچک ییلاقی که متعلق به دانشگاه بود زندگی می‌کرد. آن خانه در پایین جنگل، جایی‌که در آن فصل مملو از گردوخاک بود، قرار داشت. احتمالا هنوز به یاد دارید که در فلوریدا درختان در یک پاییز خشک به چه شکل درمی‌آیند. گرده‌های پراکنده در هوا، بوی چوب سوخته، برگ‌های خشک و پوسیده، تار عنکبوت و شاید پرها و باقی‌مانده‌ی حشرات مرده که به صورت پودر درآمده و در هوا پراکنده شده بود.

وقتی به چارچوب سنگی خانه‌ی والیش می‌رسیدیم و بطری شیرهایی را که مرد شیرفروش آن‌جا گذاشته بود، می‌دیدیم آن‌ها را برمی‌داشتیم و با شادی و فریادکشان به میان بوته‌ها پرتاب می‌کردیم. شیرها برای خانم پگ والیش سفارش داده می‌شد. او باردار بود، اما از همه‌چیز بدش می‌آمد و به هیچ‌نحو حاضر به خوردن آن‌ها نبود. خانم پگ از لحاظ روابط اجتماعی نسبت به همسرش جایگاه بهتری داشت. البته بهتر است بگویم در آن‌روزها هرکسی نسبت به ادی والیش از این لحاظ اوضاع بهتری داشت. تنها سیاه‌پوستان و یهودیان بودند که در این مورد در سطح پایین‌تری از او قرار می‌گرفتند. او به دلیل نوع نگاه یهودی‌مانندش در برقراری روابط اجتماعی اصلا موفق نبود.

البته پیرو بوهمیان بودن‌اش به او قدرت بیش‌تری می‌داد. خانم والس از سبک بوهمی همسرش لذت می‌برد یا حداقل این‌طور وانمود می‌کرد. آشنایی من با کارهای پرگولزی و هایدن باعث شده بود تا در نظر خانم والیش کم‌تر از آن‌چه ممکن بود ناخوش‌آیند جلوه کنم. علاوه بر این من همراه بسیار سرزنده‌یی برای شوهرش بودم. باور کنید که او واقعا به همراهی یک آدم بانشاط احتیاج داشت. او مرد افسرده‌یی بود و همسرش به شدت نگران این موضوع بود. وقتی پگ به من نگاه می‌کرد می‌توانستم برق رضایتی ناشی از درمان همسرش در اثر همراهی من با شوهرش را در چشم‌هایش ببینم.

خانم پگ از لحاظ خصوصیات ظاهری شبیه بود به «آلیس، در سرزمین عجایب» بعد از این‌که محتوی شیشه‌یی را که روی آن نوشته شده بود «مرا بنوش» سر کشید. زنی بلندقد، با اندامی استخوانی اما ظریف و تا حدی هم شبیه خانم کالن مورن، ستاره‌ی فیلم‌های صامت آمریکایی بود که چشم‌هایی گرد داشت و چتری‌هایش روی پیشانی‌اش ریخته بود. در پنجمین ماه بارداری‌اش هنوز مشغول به کار بود و ادی اصلا دل‌اش نمی‌خواست صبح زود از خواب بیدار شود تا او را با ماشین به ایستگاه اتوبوس برساند. والیش تمام روز را در تخت‌اش و زیر لحاف وصله‌شده‌ی بی‌رنگ‌ورویش می‌گذراند. حتما خودتان می‌دانید که رنگ صورتی زمانی که از آن دسته صورتی‌های تازه و شاداب نباشد، می‌تواند رنگ ناامیدکننده و افسرده‌کننده‌یی باشد. هنگامی که برای دیدن‌اش رفته بودم، همین که به اتاق‌اش رفتم، رنگ صورتی لحاف‌اش باعث شد تا قلب‌ام به شدت بگیرد. در سراسر کلبه‌ی آن‌ها تخته‌های رنگ‌زده‌ی چوب درخت گردو کوبیده شده بود. اتاق‌های‌شان کم‌نور بود و آشپزخانه به طور به‌خصوصی تاریک بود. او

را درحالی‌که طبقه‌ی بالا خوابیده بود، پیدا کردم. آب دهان‌اش بـه روی بالشت‌اش راه افتاده بود و لب‌های یهودی‌اش ورقلمبیده شـده بـود. در خواب از آن اعتمادبه‌نفسی که برای آن تلاش می‌کرد خبری نبود. خیلی از ما، آدم‌های همیشه هوشیار و گوش به زنگی نیستیم، اما والـیش بـه دلیل داشتن این خصلت به خود می‌بالید. یکی از استدلال‌های او بـرای این‌که ثابت کند همیشه حواس‌اش به همه‌چیز است، این بود کـه اجـازه نداده بود هیچ‌گاه مورد تمسخر دیگران قرار بگیرد. اما اکنون در خـواب چندان باهوش به نظر نمی‌رسید.

او را از خواب بیدار کردم. شرمنده شده بود. درهرحال او هم یـک پیرو کامل و بی‌نقص کیش بوهمیان نبود. این گیج‌بودن‌اش در این وقـت روز او را مضطرب کرده بود. ناله‌کنان از جایش بلند شـد و پاهـایش را از تخت بیرون گذاشت، سپس بـه آشـپزخانه رفـت و مشـغول صـرف نوشیدنی شد.

پگ اصرار داشت تا ادی به یک روان‌شناس مراجعه کنـد. او بـرای مدتی سعی می‌کرد تا این موضوع را مخفی نگه دارد و آن را کتمان کند، اما بالاخره این موضوع را که اوضـاع‌اش بـه یـک سـری تنظیمـات و تعدیلات درونی نیاز دارد تا دوباره به حالت طبیعی بازگردد را پذیرفت. در شرف پدرشدن بودن‌اش هم بیش‌تراو را آشفته کـرده بـود. سـرانجام هم همسرش برای او یک دوقلوی پسر به دنیا آورد. این چیزهـایی کـه به شما در مورد زندگی شخصی والیش می‌گویم؛ حقایق ناچیزی است و گمان نمی‌کنم خیانت به اعتماد او محسوب شود. علاوه بر این من کـه به او بدهکار نیستم و هیچ‌گاه مدیون‌اش نبوده‌ام.

نامه‌ی او به شدت مرا آزرد. ببینید چه زمانی را برای فرستادن ایـن نامه انتخاب کرده است. سی و چهار سال را بدون هیچ اشاره‌یی به ایـن

مسائل با من گذرانده بود. او طوری رفتار کرده بود که من روی صمیمیت‌اش حساب کنم. بهتر است این‌طور بگویم، شما چه زمانی را برای شلیک‌کردن به یک دوست یا ریختن سم در فنجان او انتخاب می‌کنید؟ قطعا زمانی را که او هنوز به اندازه‌ی کافی جوان و قوی است، طوری که بتواند به راحتی بهبود یابد را انتخاب نمی‌کنید. درست است؟

خب، والیش هم منتظر شد تا زمانی که من به پایان عمرم نزدیک شدم. درحقیقت تقریبا تا رسیدن زمان مرگ من صبر کرد. اگرچه خودش در حالی این نامه را برای من نوشته است که هنوز تا حدی جوانی‌اش را حفظ کرده است. یکی از شواهد این موضوع هم این است که او هنوز مورد علاقه‌ی زنان جوان میسوری است. او تنها کسی بود که از راز رابطه‌ی آن‌ها با یکدیگر خبر داشت؛ به همین دلیل آن‌ها مجبور شدند در برابر خواسته‌ی والیش تسلیم شوند. درحقیقت والیش تنها مردی بود که با او رابطه داشتند و برای آن زنان جوان استثنا محسوب می‌شد. دقیق‌تر بخواهم برای‌تان توضیح دهم او در این مورد شبیه کاشفی به نام مک گارون[1] بود که طبق آن‌چه در کتاب‌اش تحت عنوان «الاهاسا» نوشته است، تنها غریبی‌ی بود که به قلمرو مقدسی راه یافته بود.

آن خانم‌ها تنها به آدم‌های جوان اعتماد می‌کنند. از آن‌جایی‌که آن‌ها به والیش اعتماد دارند، بنابراین قطعا او پیر نشده است و هنوز جوان است.

۱. ویلیام مونتگمری مک گارون، کاشف، استاد دانشگاه و روزنامه‌نگار آمریکایی بود که احتمالا شخصیت ایندیانا جونز از او الهام گرفته شده است.(۱۸۹۷-۱۹٦٤)

چنین نامه‌یی مرا کاملا به هم ریخت. باید اقرار کنم بـا ایـن مسـأله که شخصیت موفق و برجسـته‌یـی نـدارم، موافـق هسـتم. مـن انسـانی بی‌توجه، ذاتا تنبل و حواس‌پرت هستم. والیش می‌گوید که من همیشـه سعی می‌کنم که این راحت‌طلبی و سستی‌ام به صورت یک نکته‌ی مثبت در نظر دیگـران جلـوه کنـد. بـه‌طـور مثـال: هـیچ‌گـاه از روی تنبلـی صورت‌حسابی را که پیش‌خدمت برایم مـی‌آورد چـک نمـی‌کـنم، امـا دیگران این کار مرا به پای حسن‌نیت‌ام می‌گذارند. من حتی به برگه‌های مالیاتی‌ام هم نگاه نمی‌اندازم. این سـادگی و فراغت‌ام از امـور دنیـوی و مادی تا جایی است که حتی نمـی‌تـوانم تجـارتی بـرای خـودم بـه راه بیاندازم. البته به نظر من تیزبینی والیش آن‌هم تا حـدی کـه بـرای یـک پنج سنتی هم بحث می‌کند، اصلا خوب نیست. او وقتی از کـارت‌هـای اعتباری‌شان استفاده می‌کنند، بعد از محاسبه‌ی بهره‌ی کارت‌ها و شـارژ مجددشان تا میزان بسیار کمی، کارت‌ها را از پـگ مـی‌گیـرد، دو تکـه می‌کند و بالای شیروانی خانه می‌اندازد تا دیگـر قابـل اسـتفاده نباشـد. سپس سـال بعد آن‌قدر سر آن‌ها با ماموران فدرالی ایالتی بحث مـی‌کـرد تا بالاخره آن‌ها کوتاه می‌آمدند. این کار هر سـال‌اش بود. هـیچ‌کـس در این زمینه نمی‌توانست از او بهتر باشد. با این سخت‌گیری‌ها خـودش را به یک ثروتمند خسیس تبدیل کرده بود. او مشتاق و علاقه‌مند رفتن بـه مرکز راکفلر[1] بود، اما هیچ‌گاه در آن‌جا بیش از یک ده سنتی انعام نـداده بود. او شبیه آقای گتی، بیلیونر معروف بود که مهمان‌های آخر هفتـه‌اش در عمارت مجبور بودند از تلفن سکه‌یی استفاده کنند. والیش نـه تنهـا مرد زیبایی نبود، بلکه خسـاست و سخت‌گیری‌اش در مـورد پـول، او را از یک قورباغه سمج‌تر کرده بود. اساسا این ویژگی‌اش بر اسـاس یکـی

۱. مرکز راکفلر مجموعه‌یی از ۱۹ ساختمان تجاری در کنار هم است.

از اصول کاپیتالیسمی نبود، او همان‌قدر که از طرفداران برشت[1] بود به این موضوع هم که از دشواری‌های پیروی از تفکرات استالین و لنین[2] بود، پایبند بود. او به من گفت این‌که نسبت به پول بی‌اهمیت هستم یا حداقل این‌طور وانمود می‌کنم، از استراتژی نیمه‌هوشیارم نشأت می‌گیرد. آیا منظورش این بود که من سعی می‌کنم تا با کثیف و ناچیزشمردن پول، خودم را به نحوی از یهودیان جدا نگه دارم؟ آیا می‌خواهم تا با نشان‌دادن این حسن و برتری‌ام نسبت به یهودیان مورد پذیرش مردم قرار بگیرم؟ اما من هیچ‌گاه داشتن رفتار یهود ستیزی را حتی در کم‌ترین شدت‌اش جزو ارجعیت و حسن کسی به حساب نمی‌آورم.

من تلاش می‌کنم تا در مورد حل مسائل مالی‌ام مثل یک فرشته‌ی پریشان‌خیال عمل نکنم، اما خب خانم رز، چه کنم، من واقعا با این چیزها مشکل دارم. بی‌عرضگی و نادانی‌ام در امور مالی بخشی از همان سندروم هیستریایی من در مورد این‌که هر حرفی را به زبان می‌آورم به شمار می‌آید، و همین باعث می‌شود تا دیگر جلوی دهان‌ام را بگیرم و حرف نزنم. من واقعا از این مسأله رنج برده‌ام و البته هنوز عذاب می‌کشم.

والیش زمانی را که برای درمان مشکل خواب‌اش به یک روان‌پزشک مراجعه کرده بود، فراموش کرده است. او هجده ساعت را بی‌وقفه می‌خوابید،به او توضیح دادم که این مشکل‌اش را درک می‌کنم و سعی کردم او را تسلا بدهم؛ بنابراین گفتم: «در یک روز خوب و عالی،

---

۱. برتولت فریدریش برشت(۱۸۹۸–۱۹۵٦)، نمایش‌نامه‌نویس و کارگردان تئاتر و شاعر آلمانی با گرایش‌های سوسیالیستی و کمونیستی بود.
۲. نوعی از تفکرات و شیوه‌های حکومتی.

من فقط حدود یک ساعت و نیم سرحال و قبراق‌ام و بعد کم‌کم کسل می‌شوم و شروع می‌کنم به چرت‌زدن. مطمئن باش وضع هر کسی حتی تو، از این لحاظ از من بهتر است.» در ضمن با او در مورد رویاها، خواب‌ها و آشفتگی‌های نامعلوم و مبهمی که برای هر یک از ما وجود دارد، صحبت کردم. درحقیقت هیچ‌گاه من یک خط‌مشی ثابتی در زندگی‌ام نداشته‌ام. به شما گفته بودم که زمانی گمان می‌کردم داشتن یک خودِ کاذب عملا موردی ضروری است، اما به‌زودی نظرم عوض شد. والیش عقیده دارد که هر مردی که باهوش و امروزی است و می‌تواند در زندگی اجتماعی‌اش در این دوره موفق باشد، وضعیت‌اش نتیجه‌ی ابتکار و پیشروی خودش است. برای پیشروبودن[1] باید لحظه‌یی با خودت مذاکره کنی و برای خودت برنامه‌یی شخصی به راه بیاندازی که رعایت‌اش مستلزم حفظ یک روال همیشگی و تصنعی در زندگی است. خلاصه‌اش را بگویم باید نقش بازی کنی.

اما سؤال این‌جاست که مگر چه‌طور نقش بازی می‌کنند که باعث می‌شود فردی هم‌چون من به نزدیک‌ترین خویشاوندم که بعدها در برابرم به یک تبهکار تبدیل شد، اعتماد کنم یا به همسرم اجازه دهم که مرا ترغیب کند تا مشکل حقوقی‌ام را به دست برادر جوان‌اش بسپارم. در دنیایی که همه بی‌معرفت و خلاف‌کار شده‌اند، برادرزن‌ام علاوه بر این‌ها دیوانه و خل‌وچل هم بود.

والیش در نامه‌اش برایم نوشته است که فکر می‌کند اکنون زمان آن رسیده که بفهمم واقعا چه‌طور آدمی هستم و خودش را مشغول تحلیل شخصیت من در نامه‌اش می‌کند. می‌گوید که من به حقوق دیگران تجاوز می‌کنم و به همه توهین می‌کنم. اشاره می‌کند که وقتی دیگران

---

۱. Avant-Garde

سعی در ابراز وجود خودشان دارند من نمی‌توانم جلوی دهان‌ام را بگیرم (ظاهرا این مسأله بیش از هر چیزی او را رنجانده است، زیرا که چندین‌بار به آن اشاره کرده است.) و زمانی که مردم درحال اظهار نظر و عقایدشان هستند، من حرف آن‌ها را ادامه می‌دهم و جملات‌شان را تمام می‌کنم.این‌که وقتی زمانی می‌رسد که لحظه‌یی حرف‌شان را فراموش می‌کنند یا کلمه‌ی مناسبی برای بیان منظورشان نمی‌یابند و به دنبال جمله‌یی مناسب در ذهن‌شان می‌گردند، بلافاصله آن را برای‌شان فراهم می‌کنم. والیش می‌گوید که ذهن من مثل انبار متحرکی برای ذخایر لغات برای مردم طبقه‌ی متوسط است. منظورش این است که من هم‌چون کالایی با یک سری اطلاعات احمقانه و ناکارآمد هستم که آن را در انتهای انبار یا چاه می‌اندازد. اختصاص‌ام به موسیقی و وقف آن شدن، فقط یک پوشش است که واقعیت‌ام را بپوشانم. آقای شامونت یک مرد زیرک و رو به ترقی است که مقاله‌اش در مورد موسیقی مورد قبول و پذیرش صدها دانشگاه قرار گرفته است (که این مسأله به خودی خود اتفاق نیفتاده است) و همین موضوع او را در خانواده‌های سلطنتی جای داده است. او در نامه‌اش مرا با آقای کیسینجر[1] مقایسه کرده است. او فردی یهودی است که جایگاه‌اش در کنگره را استحکام بخشیده، درحالی‌که هیچ حوزه‌ی انتخابیه یا پایگاه سیاسی ندارد، و به دلیل قدرت و استعدادِ ارتقایافته‌اش به موفقیت رسیده است، و به عنوان یک شخص مشهور و بنام شناخته شده است. والیش قادر به درک قدرت و نیروی ذات آدمی، حتی نیروهای زیستی که برای دستیابی به چنین موفقیت‌هایی نیاز است، نیست. او برای چیزهایی که وجودشان

---

۱. هنری کیسینجر، دیپلمات معروف آمریکایی و وزیر امور خارجه که در خانواده‌یی یهودی‌الاصل در آلمان به دنیا آمد. (۱۹٦٤-۱۹٤۹)

برای یک مرد تحصیل‌کرده لازم است تا بتواند جایگاه قدرتمندی در میان دیگر سیاستمداران به دست آورد، ارزش قائل نمی‌شود. چنین مقایسه‌یی بین من و آقای کیسینجر غیرممکن است. کار من اجرای موسیقی قرن هجده است و اصلا شباهتی با کار آقای کیسینجر یعنی به عهده‌گرفتن مسؤولیت سیاست خارجی ایالات متحده و کنارآمدن با یک‌سری آدم‌های مست و دروغ‌گو در کنگره یا واحدهای اجرایی ندارد.

اگر بخواهم یک یهودی صادق را برای‌تان مثال بزنم کینزبرگ و اعترافات‌اش است. او هیچ حقیقتی را پنهان نگه نمی‌دارد. و با عده‌یی از دشمنان یهودیان سروکار دارد که هرچیزی را که در توهمات آسیب‌شناسانه‌ی آن‌ها به یهودیان نسبت داده می‌شود را بزرگ‌تر جلوه می‌دهند و در آن مبالغه می‌کنند، اما او با نظریات، نتیجه‌گیری‌ها و کنایه‌های ساده‌یی این افراد را در نوشته‌هایش به سخره می‌گیرد. اما مطالبی در مورد مادی‌گرایی و شهوت‌پرستی است که برای‌تان میگویم،چرا که از هر موضوع دیگری برای آمریکایی‌ها جذاب‌تر است و بیان آن را به حساب صحت کلام و بی‌ریایی شما می‌گذارند. تنها با آشکارسازی چنین مسائلی است که دیگران گمان می‌کنند حقیقتا با آن‌ها صادق هستند و متعاقبا آن‌ها هم همین‌طور صادقانه با شما رفتار می‌کنند. اگرچه مجبور هستید زشتی و وقاحتی را که با گفتن این حرف‌ها آشکار می‌شود به عده‌یی دیگر نسبت دهید، مثلا به آدم‌های دیوانه و معتاد که همگی بیگانه و ناشناس‌اند.

البته متوجه موضوع دیگری هم در مورد کینزبرگ شده‌ام. به راستی که او با این روش طنزآمیز تحقیر خویش، نقش یک یهودی سنتی را بازی می‌کند. البته زیر همه‌ی این رک‌گویی‌ها و رسواسازی‌هایش قلب

پاکی دارد. به عنوان یک یهودیِ آمریکایی او نیز باید سعی کند تا در گفته‌هایش از دموکراسی‌یی که ایالات متحده مدعی آن است بیش‌تر بگوید و بر آن تاکید ورزد تا بلکه امری جهانی شود و به یکی از دست‌یافته‌های تمام بشریت تبدیل شود.

آمریکا شاهد پیدایش شاعران بزرگی بوده است. ستاره‌ی تولد گینزبرگ و من در علایم زودیاک همانند یکدیگر است. هردوی ما مادران دیوانه‌یی داشته‌ایم و به هردوی‌مان چنین جملات نیش و کنایه‌داری الهام می‌شود؛ اگرچه من برخلاف او برای زندگی شهوانی ارزش زیادی قائل نمی‌شوم و مثل عده‌یی این اعتقاد را که برای رسیدن به راستی و پاکی باید ابتدا از دروغ و فحشا عبور کرد،نمی‌پذیرم. البته گینزبرگ به این موضوع اعتقاد راسخ دارد و برای دستیابی به آن تقریبا به هر فسادی دست زده است که شرح آن در این نامه کار مناسبی نیست و نمی‌توانم چندان این موضوع را برای‌تان باز کنم. گمان می‌کنم بین ما دو نفر، او آمریکایی‌تر است؛ زیرا که چنین خصلت‌هایی از ویژگی‌های مخصوص آمریکایی‌ها است.

گینزبرگ عضو آکادمی هنر آمریکا است. هیچ‌گاه به من برای کاندیدشدن در این آکادمی پیشنهادی نشد. او در یکی از نوشته‌هایش گفته بود که رئیس‌جمهورهای اخیر آمریکا یک مشت آدم کله‌خراب‌اند، اما با وجود این حرف‌هایش، هیچ‌گاه از او نخواستند تا عذر بخواهد و جوایز و مدال‌هایش را پس دهد. هرچه بیش‌تر به آن‌ها توهین می‌کرد، جوایز بیش‌تری هم برای نوشته‌هایش دریافت می‌کرد. بنابراین باید بپذیرم که او بیش‌تر از من به راه و رسم آمریکا آشنا است. من حتی از لحاظ ظاهری هم شبیه آمریکایی‌ها نیستم (البته از این جنبه‌ی گینزبرگ هم شبیه آمریکایی‌ها نیست.)

اگرچه زادگاه من شهر هاموند در شمال ایندیانا است، اما چیزی از هوسیر[1] به یاد ندارم. من آدمی بلندقد و البته دست و پا چلفتی هستم. به خاطر قد بلندم، باسن‌ام بالاتر از تمام مردم است و همیشه خیال می‌کنم که پاهایم نامتوازن است. گمان می‌کنم به یک مهندس احتیاج دارم تا روی حرکت و دینامیک این قسمت بدن‌ام کار کند. شهر هاموند را به غیر از سیاه‌پوست‌ها و جنگلی‌ها اکثرا خارجی‌هایی پر کرده‌اند که بیش‌ترشان فنلاندی یا اکراینی‌اند با این حال کاملا آمریکایی به نظر می‌رسد. طوری‌که در آثار هنر کلیسا چهره‌هایی شبیه به خودم را تشخیص دهم. صورت‌های درهم‌کشیده، چشم‌های ریز و گرد، ابروهای کمانی و سرهای کچل تندیس‌ها.

خانم رز، باید به موضوع خودمان نزدیک‌تر شویم و از شما بابت گزافه‌گویی‌هایم عذرخواهی کنم. اما راز دیگری است که به شدت خواستار بررسی آن هستم. به نظرتان چرا باید کسی چنین حرف‌هایی را که من به شما می‌گویم برای شما بازگو کند؟

خب، این مسأله درست شبیه به این است که مردی در یک روز زیبا از خانه بیرون برود، روزی آن‌چنان زیبا و دوست‌داشتنی که او را ناخودآگاه به انجام کاری ترغیب کند، اما برای انجام یک فعالیت مناسب یا هر کار دیگری احساس می‌کند هم‌چون فردی پوچ و بی‌فایده است که در ویلچر کنار ساحل نشسته است. آدم علیلی که پرستارش به او می‌گوید لطفا همین‌جا بنشینید و امواج دریا را تماشا کنید. می‌خواهد کاری انجام بدهد، اما دیگر نمی‌تواند.می‌خواهم کاری کنم، اما نمی‌توانم.

---

۱. نام خودمانی ایندیانا.

همسر فوت‌شده‌ام یک زن نجیب و ظریف و تا حدی ریزه‌اندام بود. یادم است وقتی از چیزی ناراحت بود، دست‌هایش را طوری زیر چانه‌اش می‌گذاشت که گویی به من التماس می‌کند و رنگ صورتی پوست‌اش سرخ می‌شد. او به شدت از برخوردهای زننده‌ی من با دیگران رنج می‌برد و همیشه خود را در برابر خراب‌کاری‌های من مسؤول می‌دانست و وظیفه‌ی درست‌کردن آن‌ها را به عهده می‌گرفت. سعی می‌کرد تا از اعتبار من محافظت کند و مردم را توجیه می‌کرد که من اصلا قصد آزاردادن آن‌ها را نداشته‌ام. او زنی سبزه‌رو بود و چهره‌اش شاداب به نظر می‌رسید. این‌که این رنگ و رویش از روی سلامتی بود یا از روی هیجان‌زده‌شدن‌اش همیشه برای من سؤال باقی ماند. چشم‌هایش تا حدی بیرون زده بود، اما بدحالت نبود. اصلا این یکی از جذابیت‌هایش بود که همیشه مرا نگران می‌کرد. او از همان بدو تولد یک استرالیایی بود. (البته از شهر گرز[1] و نه از وین.)

من هیچ‌گاه جذب زنان بلندقامتی مثل خودم نمی‌شدم. خودتان فکر کنید، دو آدم دراز در کنار هم به طور نامشخصی مشکل‌ساز هستند و مرتبا به یکدیگر برخورد می‌کنند. بنابراین ترجیح می‌دادم به دنبال زنی با مشخصاتی که خودم دوست داشتم، باشم. زمانی که دانشجو بودم، هیچ جاذبه‌یی از سوی معلمان احساس نمی‌کردم و عاشق ریزه‌اندام‌ترین دختر کلاس‌مان شده بودم. رنگِ هم‌چون گل سرخ‌اش تنها به صورت‌اش محدود نمی‌شد. در مورد رنگ رخسارش جذابیتی خاص و البته نه چندان امروزی وجود داشت و تصورش از داشتن رفتار باوقار و طناز نیز برگرفته از عقاید گذشته بود. به‌علاوه در هر کاری که می‌خواست انجام دهد، فرو می‌رفت و خمیده می‌شد. مثلا

---

۱. دومین شهر بزرگ ایتالیا بعد از وین.

هنگام راه‌رفتن انگشت‌هایش را خم می‌کرد و به زمین فشار می‌داد، دست‌هایش را هنگام آشپزی از مچ خم می‌کرد و حتی هنگام غذاخوردن هم قوز می‌کرد. به یاد دارم که هنگامی که با او در مورد موضوع بااهمیتی صحبت می‌شد سرش را خم می‌کرد و با دقت گوش می‌داد و دهان‌اش باز می‌ماند؛ گویی که از شما می‌خواهد تا موضوع را بیش‌تر برایش تفهیم کنید. مرگ باعث شد گردا از چرخه‌ی این دنیا خارج شود. دیگر وجودش در این دنیا پایان یافت و برای همیشه کنار گذاشته شد. دیگر راه نمی‌رفت و نمی‌ایستاد، حتی دیگر از آن بدن گلگون و صورتی‌رنگ و آن چشم‌های بیرون‌زده‌اش خبری نبود.

آن حرف‌هایی را که من در مسیر کتاب‌خانه به تمسخر به شما زدم به شدت او را وحشت‌زده و نگران کرده بود. او دیگر این مسأله را که من با حرف‌هایم مردم را آزرده‌خاطر می‌کنم، پذیرفته بود. اجازه بدهید از خاطرات گذشته در این مورد مثالی برای‌تان بگویم. این موضوع چند سال بعد از توهین من به شما در دانشگاه دیگری (یک دانشگاه تمام‌عیار) در بعدازظهری که گردا ترتیب یک مراسم شام را برای عده‌یی از فرزانگان دانشگاه داده بود، اتفاق افتاد. البته تعدادی از مهمان‌ها را نمی‌شناختم. بعد از صرف غذای اصلی، پروفسور اسکالتیس شروع به صحبت کرد. علامه‌ها کسانی هستند که به اطلاعات‌شان در زمینه‌ی علوم جامع می‌بالند و آن‌قدر در موردش حرف می‌زنند که از نشستن و گوش‌دادن به آن‌ها استخوان لگن‌تان درد می‌گیرد. آن‌ها در مورد این‌که آیا این یک آشپزخانه‌ی چینی است یا نه، در رابطه با فیزیک ذره‌یی، رابطه‌ی بین زبان بانتو[1] و سواحیلی[1] و این‌که چرا لرد

---

۱. نوعی نژاد زبانی در آفریقا که ۴۰۰قوم از کامرون تا آفریقای جنوبی را فرامی‌گیرد. (واژه‌ی بانتو به معنی لسان است)

نلسون[۲] شیفته و علاقه‌مند کارهای ویلیام بک فورد است و حتی در مورد آینده‌ی علم کامپیوتر صحبت می‌کنند. بعد از گذشت مدت طولانی حتی به شما اجازه نمی‌دهند تا نسبت به عدم هم‌صحبتی با دیگران در گوشه و کنار مهمانی، اعتراض کنید. آقای اسکالتیس مردی بود درشت‌اندام و ریشو با شکمی بزرگ که می‌توانست از آن برای حمله یا دفاع از خود استفاده کند و سرانگشت‌هایش حالتی به عقب برگشته داشت. بنابراین اگر من یک کاریکاتوریست بودم،می‌نشستم و آوازخوان طرح او را با آن ریش‌های سیاه و انگشت‌های به‌عقب‌برگشته‌اش می‌کشیدم. یکی از مهمان‌ها به من گفت که احتمالا این علامه به شدت نگران است که نکند کسی به اندازه‌ی کافی طوری که بتواند آگهی فوت مناسبی بعد از مرگ‌اش برای او بنویسد، از او نیاموخته باشد. من هم در جواب گفتم: «خب مطمئن نیستم که من شایستگی این کار را داشته باشم، اما اگر بدانم که این موضوع باعث آرامش خیال او می‌شود با کمال میل برایش انجام می‌دهم.» وقتی این حرف را زدم، خانم اسکالتیس پشت میز گل‌آرایی‌شده‌ی، گردا نشسته بود. به او دید نداشتم و او مشغول صرف دسر بود. این‌که آیا او واقعاً صحبت‌های مرا شنیده است یا نه، اهمیتی ندارد؛ زیرا اگر هم نشنیده بود پنج یا شش نفر از مهمان‌ها حرفی را که من زدم، دهان به دهان چرخاندند، پس در هر صورت به گوش‌اش رسیده بود. کمی بعد متوجه شدم که او خودش را از پشت گل‌ها کنار کشید تا نگاهی به من بیاندازد. شب بعد از رفتن مهمان‌ها سعی کردم گردا را قانع کنم که آن‌ها

---

۱. عضوی از خانواده‌ی زبان بانتو در شرق آفریقا.
۲. بزرگ‌ترین قهرمانان دریایی بریتانیا که در نبرد ترافالگار بین نیروی دریایی بریتانیا و فرانسه کشته شد.

به‌راستی از حرف‌ام آزرده نشده‌اند. خانم آنا اسکالتیس کسی نبود که به این راحتی‌ها آزرده شود. او و همسرش مرتبا قهر بودند و با یکدیگر اختلاف داشتند. علاوه بر این خیلی سخت بود که بفهمی او به چه چیز فکر می‌کند یا چه احساسی دارد، این را به این دلیل می‌گویم زیرا بخشی از ذرات او گویی در جای دیگری بود و قستی از افکارش در مهمانی حضور نداشت.(خانم رز درواقع منظورم از به‌کاربردن کلمه‌ی ذره، اشاره به آموخته‌های اسکالتیس در رشته‌ی فیزیک است.)

اما توجیهات من برای گردا فقط اوضاع را بدتر می‌کرد. البته گردا چیزی به من نگفت و فقط مثل چوب، خشک و شق‌ورق در یک گوشه از تخت دراز کشید. هرگاه بین‌مان مشکلی پیش می‌آمد طرز نفس کشیدن‌اش هنگام شب مثل یک هنرپیشه‌ی کارآزموده بود و طوری از اعماق وجودش آه می‌کشید که دیگر نمی‌توانستم بخوابم، بنابراین آرامش من هم از بین می‌رفت و همانند او رنج می‌کشیدم. حتی وقتی به من نزدیک‌تر می‌شد تا مرا اغوا کند، – که البته به ندرت می‌توانست– باعث نمی‌شد تا احساس پشیمانی و گناه بیش‌تری کنم.

هنگامی که قهوه‌ی صبحانه‌ام را می‌نوشیدم، گردا به خانم آنا کالتیس تلفن زد و برای صرف ناهار با او قرار گذاشت. اواخر هفته را هم با یکدیگر به یک کنسرت سمفونی رفتند و قبل از این‌که ماه تمام شود، ما برای آن‌ها به یک پرستار بچه تبدیل شده بودیم که در خانه‌یی کوچک و کثیفی که دانشگاه به آن‌ها داده بود، گرفتار شده بودیم. وقتی گردا با آن‌ها به این سطح از دوستی و صمیمیت رسید، خیال‌اش راحت شد و احساس بهتری پیدا کرد. در هر صورت به نظرم مردی که به خودش اجازه می‌دهد چنین مسخره‌بازی‌هایی دربیاورد، لازم است به اندازه‌ی کافی بی‌شرمی را در وجودش بپروراند تا بتواند چنین

شوخی‌هایی را ادامه دهد و با اولین کلمه‌یی که از دهان‌اش خارج می‌شود، تسلیم عذاب وجدان‌اش نشود.

در هر حال، به‌راستی شامونت حقیقی کیست؟

مردی که شوخی‌های توهین‌آمیزی می‌کند و دیگران را آزرده‌خاطر می‌کند یا برعکس کسی که با زنی ازدواج کرده است که نمی‌تواند تحمل کند دیگران از آن‌ها دلگیر شوند؟

حتماً خواهید پرسید آیا با داشتن زنی که به شدت تلاش می‌کند تا از شما در برابر کینه‌جویی افراد آزرده شده، محافظت کند، از روی لج‌بازی با او وسوسه نمی‌شوید که دوباره مشکلی ایجاد کنید؟

جواب‌ام به شما خیر است. نه فقط به این دلیل که عاشق گردا بودم (که البته با مرگ‌اش عشق‌ام به او بیش‌تر شد) بلکه چنین حرف‌هایی را بدون هیچ انحراف یا بدجنسی- فقط به خاطر این‌که در حاضرجوابی‌های به موقع نوعی هنر دارم- می‌زدم. به عبارت دیگر من این حرف‌هارا به این دلیل که بدجنسی شبیه به الکل اعتیادآور است و من مست آن شده باشم، نمی‌زنم. البته باید اقرار کنم که نوعی انگیزه مرا به داشتن چنین رفتارهایی تشویق می‌کند و باید بدانید زمانی که به این مسائل دامن می‌زنم و این‌جور کنایه‌ها را بر زبان می‌آورم.چه اتفاقی برایم می‌افتد. حس می‌کنم که گویی زمین زیر پاهایم به لرزه می‌افتد و از سوی فضایی که در آن احاطه شده‌ام ضربه‌یی ناگهانی بر من وارد می‌شود که هر دو گوش‌ام را ناشنوا می‌کند و مجبور می‌شوم که دهان‌ام را باز کنم و چنین حرف‌هایی را بزنم. گردا در کمال سادگی‌اش تمام تلاش خود را می‌کرد تا تأثیرات مخرب حرف‌های مرا خنثی کند و نقشه یا برنامه‌یی بریزد تا از طریق آن هر نوع رابطه‌ی دوستی غیرمحتمل با افرادی را که ارتباط با آن‌ها برای‌مان ضروری است،

حفظ کند. او حتی دل کسانی را که توانایی برقراری رابطه‌ی دوستی با دیگران را ندارند، به دست می‌آورد. مثلا برای‌شان گل‌های آپارتمانی هم‌چون آزالیا و بگونیا می‌فرستد، برای‌شان گل می‌چیند و یا زنان‌شان را برای صرف ناهار دعوت می‌کند. یادم می‌آید که بعضی وقت‌ها به خانه می‌آمد و با اشتیاق می‌گفت که چه حقایق بی‌نظیری را در مورد زندگی شخصی آن‌ها فهمیده است. این‌که حقوق شوهران‌شان تا چه حد کم است، از پدر یا مادر پیرشان مراقبت می‌کنند و فرزند پانزده‌ساله‌یی دارند که از خانه دزدی کرده است یا معتاد به هروئین است.

من هیچ‌گاه از روی بدجنسی حرفی به گردا نزده‌ام. خانم رز، شما تنها کسی هستید که بدون هیچ انگیزه‌یی به او توهین کرده‌ام. به همین جهت این اولین نامه‌ی عذرخواهی من است که برای شخصی می‌نویسم. شما برای من دلیلی هستید تا خودم را بیازمایم و فردی درون‌بین شوم. ترجیح می‌دهم به موضوع نامه بازگردم، اما اکنون درحال فکرکردن به گردا هستم. به خاطر او هم که شده سعی می‌کنم تا دیگر بیش‌تر خودم را کنترل کنم و بالاخره سعی کردم که ارزش بسته نگه‌داشتن دهان‌ام را بفهمم. اگر جلوی هر حرفی را که به زبان‌ام می‌آید، بگیرم این بدجنسی و شرارت (البته اگر نام‌اش را شرارت بگذاریم) دوباره جذب همان سیستمی که آن را ایجاد کرده است شود. گمان می‌کنم که این مسأله در حقیقت شبیه به موضوع گفتار نیک در مذهب بوداییان است. درحقیقت گفتار نیک امری فیزیولوژیکی است.

آیا عقلانی است که در زمانی که کلمات همگی غرق در فساد و انحطاط هستند، ما به دنبال به کاربردن لغات پسندیده باشیم؟ اگر

ســروکله‌ی فرانسیس دلاروشفوکو[1] دوباره پیدا می‌شد، میان صحبت‌هایش همه‌ی مردم بلند می‌شدند و می‌رفتند یا خمیازه‌کشان و چرت‌زنان به او گوش می‌دادند. واقعا این‌روزها چه کسی به پند و اندرز احتیاج دارد؟

خانواده‌ی اسکالتیس از همکاران‌مان بودند و گردا می‌توانست روی وضعیت روابط‌مان با آن‌ها بیش‌تر کار کند و زمان بیش‌تری را برای آن‌ها صرف کند تا مورد قبول آن‌ها واقع شویم، اما در بعضی از موارد دیگر از دست گردا هم کاری برنمی‌آمد. در این مورد به یاد دارم که روزی از سوی دانشگاه به یک مراسم رسمی صرف شام دعوت شده بودیم و من در کنار خانم مسنی که میلیون‌ها دلار به گروه اپرا و ارکستر کمک کرده بود، نشسته بودم.هم‌چون ستاره‌یی در آن مهمانی عصرانه می‌درخشیدم و کت و شلوار تشریفاتی مخصوصی پوشیده بودم و کروات سفیدی نیز زده بودم. قرار بود آن شب نواختن یکی از آثار پرگولزی را رهبری کنم. آن قطعه به طور حتم یکی از پرکارترین آثار قرن هجدهم بود. حتما با خودتان فکر خواهید کرد که اجرای چنین برنامه‌یی در آن شب از من آدم شریفی می‌سازد که حداقل تا هنگام رفتن به خانه به کسی کنایه‌یی نزنم، اما این‌طور نبود و من به سرعت بعد از اجرایم دنبال راه‌انداختن دردسر دیگری بودم. این‌که من درست سمت راست خانم پرگامون نشسته بودم، به هیچ‌وجه امری اتفاقی نبود. قرار بود که ایشان اعانه‌ی زیادی به دانشگاه بدهد. عده‌یی قصد به‌راه‌انداختن گروهی از همسرایان کر را در دانشگاه داشتند و قرار بود

---

۱. نویسنده‌ی برجسته‌ی فرانسوی که کتاب «ماکسیم و اندرزهایش» از آثار اوست. او اعتقاد دارد که وقتی انسان نتواند آرامش را درون خویش بیابد، جست‌وجوی آن در جای دیگر بیهوده است.(۱۶۸۰-۱۶۱۳)

که من سعی کنم تا با صحبت‌هایم آن خانم را بیشتر به این حمایت مالی تشویق کنم. (البته کاملا مودبانه) اگر صادقانه بگویم افرادی را که پشت این هدف و برنامه قرار داشتند، چندان قبول نداشتم. چنین کمک مالی بزرگی اگرچه برای همه‌ی ما خوب بود، اما آن‌ها را نیز قدرتمند می‌ساخت.

آقای برگامون پیر برای همسرش آینده و ثروت حیرت آوری را از خود باقی گذاشته بود. داشتن این مقدار پول برای هر آدمی یک ویژگی خاص محسوب می‌شود. من هم یک موسیقی خاص را هدایت می‌کردم. بنابراین این مسأله شبیه به یک موازنه بود: خاص در برابر خاص.

خانم برگامون تمام مدت در مورد پول صحبت کرد و اصلا در صحبت‌هایش به اجرای من که قطعه‌یی از آثار پرگولزی به نام استابات مارتر بود، حتی اشاره‌یی هم نکرد و اجازه نداد تا من در موردش توضیحات بیش‌تری بدهم. این‌که در ایالات متحده پول حرف اول را می‌زند، امری مسلّم بود و هر موضوع دیگری را تحت پوشش خود قرار می‌داد، اما این یکی از مواقعی بود که نباید به موسیقی هم بی‌توجهی شود یا از آن صرف‌نظر کرد. آن خانم در میان صحبت‌هایش به من توضیح داد که بشردوستان از درک و فهم بالایی برخوردارند، به همین دلیل هم شاهد هستید که حمایت‌های مالی آن‌ها در زمینه‌های مختلفی هم‌چون برای سالن کارنگی[1] یا مراکز راکفلر[2]، ملون و فورد تقسیم شده است. آن‌ها به سازمان‌های مختلفی کمک می‌کنند و در این میان خانواده‌ی برگامون هم در زمینه‌ی موسیقی حمایت‌های خود را

---

۱. محل اجرای کنسرت در بخش مرکزی منهتن در نیویورک.
۲. مجموعه‌یی از ساختمان‌های تجاری.

نشـان داده اسـت. سـپس از مبـالغی کـه در زمینـه‌ی آهنـگ‌سـازی الکترونیکی و موسـیقی کامپیوتری(کـه البتـه مـن از آن متنفـر هسـتم) اختصاص داده بود، صحبت کرد. از این‌که تمام مدت با نزاکـت نشسـته بودم و به او نگاه می‌کردم، خشمگین بودم. قبلا ماشـین لیمـوزین‌اش را هنگام ورود به دانشگاه در خیابان درحالی‌که نگهبانان دانشگاه هم برای کمک به نیروی پلیس شهر پیوسته بودند تا او را اسکورت کننـد، دیـده بودم. گردنبند الماس روی سینه‌اش هم‌چـون دریاچـه‌هـای فینگـر[1] در میان تپه‌ها بود. باید اقرار کنم که شنیدن این صحبت‌هـا در مـورد پـول تأثیر غریبی رویم گذاشت و تا اعمـاق وجـودم راه پیـدا کـرد. بـه یـاد کوچک‌ترین برادرم افتادم که همه‌ی زندگی‌اش را صرف پـول درآوردن کرده بود و به همین دلیل، یعنی به دلیل وجود پول، بسیار مورد علاقه‌ی مادرم بود و البته هنوز هم مادرم در سن ۹۰ سـالگی او را محبوب‌تـرین فرزندش می‌داند. خانم پرگامون گفت که قصد دارد تا زندگی‌نامـه‌اش را بنویسد و آن را به چاپ برساند. من هم از آن‌جایی که خشمگین بـودم، بدون فکرکردن پرسیدم: «برای این کار از ماشین‌تحریر استفاده می‌کنیـد یا باز هم از ماشین‌حساب؟»

به قول نیچه[2] این حرف‌ها از اعماق فاتوم[3] من جوشیده بود.

حتما باید این حرف را می‌زدم؟ باورنکردنی است، به راستی چنـین حرفی را زده بودم؟دیگر برای پرسیدن چنین سؤالاتی دیر شـده بـود و

---

۱. مجموعه‌یی از دریاچه‌ها در بخش مرکزی غربی در شـمال ایالـت نیویـورک ایالات متحده که یکی از مقاصد محبوب جهان‌گردان است و شامل دریاچه‌های باریک و طویلی است که به طورکلی از محور شمالی- جنوبی نشأت می‌گیرند.
۲- فریدرش ویلیام نیچه فیلسوف، شاعر،آهنگساز برجسته ی آلمانی
۳-Fatum، فاتوم به نوعی خصلت ذاتی وتغییر ناپذیر در سرشت وجـودی هـر فرد دلالت دارد که مورد آموزنده ومثبتی در آن نیست.

وسوسه کار خودش را کرده بود. او فقط در آرامش و متانت به من نگاه کرد. اکنون او نمایانگر زنی با وقار بود و من هم‌چون آدمی که از دیوانه‌خانه فرار کرده است؛ زیرا هیچ عکس‌العمل خاصی در حالت صورت شل و افتاده‌اش نبود و چشم‌های آبی‌اش به طور عجیبی به دلیل عینکی که به صورت‌اش زده بود روشن‌تر و پررنگ‌تر شده بود، ترجیح می‌دادم تصور کنم او حرف‌ام را نشنیده است یا شاید اصلا متوجه‌ی منظورم نشده باشد؛ به همین دلیل موضوع بحث را عوض کردم. متوجه شده بودم که علی‌رغم علاقه‌ی منحصربه‌فرد آن خانم به موسیقی، او همیشه پروژه‌های تحقیقاتی و علمی را حمایت کرده است. بر اساس مدارک مشخص بود که او از یک پروژه‌ی تحقیقاتی در مورد بیماری صرع حمایت مالی کرده است، به همین دلیل به سرعت سعی کردم توجه‌اش را به موضوع صرع جلب کنم. در میان حرف‌هایم به مقاله‌یی اشاره کردم که در آن دکتر فروید نظریه‌یی ارائه کرده بود به این مضمون که حمله‌ی صرع نوعی به تصویرکشیدن نحوه‌ی مرگ پدر شخص است. اما تلاش بیش‌ترم برای بیرون‌رفتن از مخمصه‌یی که در آن افتاده بودم، باعث شد تا از زیادی حرف‌زدن‌ام فقط لب‌ام خون بیاید. بنابراین به قسمت پایینی مجلس رفتم و همان‌جا ساکت نشستم و با تمام وجود به این اصل فاتوم فکر کردم.

درحقیقت فاتوم به این موضوع دلالت دارد که در وجود هر انسانی خصلتی وجود دارد که تغییر و تجدیدنظر در آن غیرممکن است و فاقد نکته‌ی مثبت و یا آموزنده‌یی است. احتمالا این مسألهَ از عنصر قدرت‌طلبی که درون همه‌ی ما وجود دارد نشأت می‌گیرد.

صحبت‌های آن زن در مورد پول با من از روی مهربانی و مناعت طبع‌اش بود. از نظر او مردی که قادر است کارهای موسیقی‌دانی

هم‌چون پرگولزی را اجرا کند، به خوبی ثروتمندان و نیز هم‌تراز با آنان است. البته به استثنای من، او از تمام همسرایان گروه کر حمایت مالی کرد؛ زیرا که قطعا معتقد بوده است که نباید انتقام حرف یک آدم خل و دیوانه را که سر میز شام با نیش و کنایه صحبت می‌کند از همه بگیرد. او آن‌قدر پیر بود که دیگر متوجه‌ی هر نوع دیوانگی در آدم‌ها می‌شد. شاید من خودم را بیش‌تر از او شوکه و غافل‌گیر کردم.

خانم رزا! او زنی بزرگ‌منش و ضعیف‌نواز بود و من سعی کردم تا از او در یک مسابقه‌ی قدرت پیشی بگیرم. به راستی از این کار چه هدفی داشتم؟ من چه نیازی به قدرت داشتم؟ خب، احتمالا به این دلیل که در جایگاه قدرت می‌شود هرحرفی را به زبان آورد،به دنبال قدرت‌نمایی بودم. قدرتمندان می‌توانند توهین کنند، درحالی‌که خودشان از هر گزندی مصون می‌مانند.

برای مثال چرچیل[1] در مورد یکی از اعضای پارلمان به نام درایبرگ گفت: «وجود این فرد حتی افراد اهل فحشا و فساد را هم بدنام کرده است.»

اما درایبرگ به جای عصبانی‌شدن به چاپلوسی پرداخت. بنابراین زمانی که یکی از افراد پارلمان این موضوع را ادعا کرد و مصرانه گفت که از سوی چرچیل این حرف‌ها را زده، درایبرگ به او گفت: «تو؟چرا باید فردی هم‌چون وینستون چرچیل به آدم ناچیزی مثل تو حتی کوچک‌ترین توجهی کند، چه برسد که تو را نماینده‌ی حرف‌هایش

۱.سر وینستون لئونارد اسپنسر چرچیل (۳۰نوامبر ۱۸۷٤ — ۲٤ ژانویه ۱۹٦٥)سیاست‌مدار و نویسنده‌ی بریتانیایی است که بین سال‌های ۱۹٤۰ تا ۱۹٤٥ یعنی در طول جنگ جهانی دوم و بار دیگر بین سال‌های ۱۹٥۱ تا۱۹٥٥ نخست‌وزیر بریتانیا بود. او افسر ارتش بریتانیا نیز بود. چرچیل جایزه‌ی نوبل ادبیات را در سال ۱۹٥۳ به خاطر نوشته‌هایش به دست آورد.

کند.» این بحث و جدل هفته‌ها مردم لندن را به خود مشغول کرده بود. اما درهرحال چرچیل همان کسی بود که به خوبی می‌شناسید. نوه‌ی دوک مالبرو با سرگذشت و زندگی‌نامه‌یی غنی که به نوعی ناجی کشورش محسوب می‌شد. مورد توهین قرارگرفتن از سوی او نام‌تان را در تاریخ ثبت خواهد کرد. البته چرچیل مردی از دوران متمدن بود. یکی از مواردی که در آن کم‌تر متمدنانه رفتار شد به استالین[1] مربوط می‌شود. او نمایندگی حزب کمونیست لهستان را در کاخ کرملین[2] به عهده داشت. روزی پرسید چه به سر آن خانم باهوش و زیبای عضو گروه کمراد آمد؟ لهستانی‌ها در پاسخ تنها سرشان را به زیر انداختند؛ چرا که به احتمال زیاد قاتل،خودِ او بود؛ بنابراین حرفی برای گفتن نداشتند. البته این مثال‌هایی که آوردم، فقط نمونه‌هایی از یک بذله‌گویی ساده نبود. خانم رز، این استبدادی آسیایی و بی‌پرده بود. چرچیل یک انسان بود و استالین صرفا یک غول بی‌شاخ و دم بود. اما در مورد خودمان یعنی آمریکایی‌ها باید بگویم ما انسان‌های بافضیلتی هستیم، اما نسبت به هر سبک و اصول در زندگی نادان هستیم، قائل‌نبودن جایگاه و اهمیتی برای رعایت سبک و اصول و قواعد در نحوه‌ی زندگی‌مان در آمریکا باعث شده است تا مردمی هم‌چون من چنین جملات نیش‌داری را بگویند که درحقیقت به هیچ‌کس جز خودشان آسیبی نمی‌رسانند. در آمریکا اگر کسی از این حرف‌ها برنجد به دلیل نیت خصمانه‌یی است که از سوی مخاطب‌اش احساس می‌کند، نه به

---

[1] ژوزف استالین (۱۸۷۸-۱۹۵۳) رهبر و سیاست‌مدار کمونیست‌شوروی بود که از اواسط دهه‌ی ۲۰ تا مرگ‌اش در ۱۹۵۳ رهبری عملی حزب کمونیست اتحاد شوروی را به عهده داشت.

[2]. قلعه‌یی تاریخی که به صورت مجتمعی در قلب شهر مسکو ساخته شده است و به منظور اسکان رئیس‌جمهور روسیه استفاده می‌شود.

این دلیل که آن حرف‌ها تند یا زننده بوده است؛ زیرا که چنین طرز کلامی در آن‌جا غیرمعمول نیست و خب، بعد از آن دیگر افرادی مثل مرا جزو آدم‌هایی دارای شخصیتِ منحرف دسته‌بندی می‌کنند. هیچ‌گاه برای‌شان پیش نمی‌آید که نگاهی عمیق به زندگی‌نامه و گذشته‌ی ما بیاندازند. در حقیقت افرادی مثل من با این میزان از جایگاه اجتماعی اصلا بیوگرافی ندارند. در میان افراد بسیار برجسته‌ی امروزی، امثال من با همین میزان از دارایی‌شان از علم و هنر هم‌چون جوجه‌هایی تازه سر از تخم درآورده‌یی هستیم که در میان پاهای بت‌های بزرگ و مقبره‌های نمایان‌گر قدرت بال‌وپر می‌زنیم.

خب دیگر چه حرف‌هایی زده بودم؟

اولین وکیل‌ام، کسی بود که وکالت مرا برای پرونده‌یی در برابر املاک برادرم به عهده داشت (دومین وکیل‌ام برای این پرونده، برادرزن‌ام بود.) وکیل اول‌ام که نام‌اش کلائوسن بود به من می‌گفت که هرگاه نوشتن نامه‌ی مهمی برایش پیش آمد، من آن را بنویسم. او می‌گفت: «شامونت، تو مردی صاحب کلمات و دارای قدرت کلام هستی.»

من هم گفتم: «تو هم فقط مثل یک روسپی بلامصرف هستی.» البته این حرف را در دل‌ام زدم و به او چیزی نگفتم؛ زیرا که او بسیار قدرتمند بود و من هم‌چنان به او نیاز داشتم. بابت مشکل قانونی‌ام ترسیده بودم و همین موضوع مرا نگران کرده بود. البته با این وجود نتوانستم از دلخورکردن او اجتناب کنم و اکنون این کار را کرده‌ام. دلیل‌اش را نمی‌توانم برای‌تان بگویم. این یک راز است. زمانی که در مورد مقاله‌ی دکتر فروید در مورد حمله‌ی صرع با خانم پرگامون صحبت می‌کردم، می‌خواستم اشاره کنم که درحقیقت من خودم در

معرض حمله‌ی عجیبی هستم که هم‌چون بیماری مهلکی مرا از پا می‌اندازد. اما این مشکل حملات من در اثر یک آسیب مغزی یا جراحت نبود، بلکه از نوعی مسرت قلبیِ مفسدانه‌ی ناشی از زخم زبان زدن نشأت می‌گرفت. آیا همین مسأله عامل اصلی این کینه‌جویی یا ناسزاگویی بود؟ احتمالا همین بود. در مورد الهامات شیطانی چه‌طور؟ آیا این طرز کلام‌ام از آن نشأت می‌گرفت یا نکند از مستی به شرارت از سویدیونیسوس[1] سرچشمه می‌گرفت؟

بعد از صرف یک غذای مفصل با وکیل کلائوسن در آن باشگاه وَهم‌برانگیزش، یعنی در جایی که او برایم در آن سالن غذاخوری مملو از گردن‌کلفت‌ها قلدری می‌کرد و بیش‌تر شبیه یکی از صحنه‌های نقاشی‌های دائومید[2] بود. باخودم فکر کردم که تابه‌حال حدود ده یا دوازده‌بار شکست خورده‌ام و تمام پیشنهادات‌ام در دادگاه رد شده است. بااین‌حال ۲۵هزار دلار به عنوان حق مشاوره به او پرداخته‌ام، اما کلائوسن حتی به خودش زحمت نمی‌دهد حقایق واضح پرونده را بررسی کند.

بعد از صرف ناهار، درحالی‌که در سالن مملو از قاضیان فدرالی، سیاستمداران، پیمانکاران و رؤسای هیات‌مدیره‌ی باشگاه که همگی درحال پچ‌پچ‌کردن بودند، باهم قدم می‌زدیم، صدای بلندی شنیدم. کارگران، سراسر گچ دیوار را شکافته بودند؛ بنابراین از متصدی پذیرش پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است؟ او گفت مشغول تعویض سیم‌کشی

---

۱. تندیسی که به خدای شراب و می‌گساری در یونان باستان شهرت داشت.
۲. هونوری دائومید نقاش، مجسمه‌ساز و کاریکاتوریست فرانسوی است که در کارهایش به تفسیر زندگی سیاسی و اجتماعی فرانسه می‌پرداخت.(۱۸۰۸-۱۸۷۹)

باشگاه هستیم. به دلیل کهنگیِ سیستم الکتریکی همیشه با قطعی برق مواجه بودیم.

خب، من هم مطابق معمول بی‌فکرانه گفتم پس قرار است همه‌ی افراد را با برق‌گرفتگی به کشتن دهید.

فردای آن روز کلائوسن خبر داد که به دلایلی دیگر وکالت مرا به عهده نمی‌گیرد و من یک موکل نامناسب برای او هستم. سابقه‌ی او نشان می‌داد که او هیچ پشتیبان قدرتمندی ندارد. اما این موضوع برایم مهم نبود. من برای حمایت‌شدن نزد کلائوسن رفته بودم، او را انتخاب کرده بودم، زیرا هم‌چون وکیلی که بیوه‌ی برادرم استخدام کرده بود، مردی درشت‌هیکل و گستاخ بود. برادر مرحوم‌ام از من کلاه‌برداری کرده بود. اگر می‌خواستم پول‌ام را زنده کنم، باید برای آن می‌جنگیدم یا هم‌چون فریب‌خورده‌یی کنار می‌کشیدم و از پول‌ام می‌گذشتم.

مسلما باید در دادگاه بی‌پروا بود، که لازمه‌ی آن داشتن وکیلی گستاخ است.

در مورد کلائوسن هم مانند قضیه‌ی خانم پرگامون کاری از دست گردا برنمی‌آمد. حتی نمی‌توانست برای آن‌ها گل بفرستد یا آن‌ها را به صرف ناهار دعوت کند. علاوه بر این او دیگر زن مریضی شده بود و در آخر هم درحالی‌که هم‌چنان نگران آینده‌ی من بود، از دنیا رفت.

به یاد دارم روزی گردا در این مورد با نکوهش به من گفت: «مجبور بودی به او هم کنایه بزنی. او مرد مغروری است.»

«منظورت چیست؟ به خاطر ضعف‌ام و نیازم به او عقب می‌نشستم. تقصیر من چیست؟ به نظرت برای یک ریاکار دورو گزینه‌ی خوبی هستم؟»

«اوه، دیگر دورویی برایش توصیف مناسبی نیست.»

البته من ادامه دادم و دوباره حرفی زدم که نباید می‌زدم؛ حرفی که او وقتی سالم بود، خودش می‌زد و گفتم: «از عزّت تا ذلّت فاصله،یک چشم برهم‌زدن است.»

گردا گفت: «اوه، هرسکلِ بیچاره‌ی من، تو هیچ‌گاه تغییر نمی‌کنی.»

خانم رز، باید بگویم او در اثر سرطان خون فوت کرد، و من هم به او قول دادم که پرونده‌ام را به دست برادرش هنسل بسپارم. گردا اطمینان داشت که به خاطر او هم که شده برادرش با من صادقانه رفتار می‌کند. مطمئنا چنین بود. درحقیقت احساس برادرش نسبت به من در کمال خلوص نیت بود. او عاشق خواهرش بود. اما در جایگاه یک وکیل فاجعه بود. این را تنها به این دلیل که او آدم بی‌وفایی بود، نمی‌گویم، بلکه به این دلیل که او ذاتا یک آدم نادان و اهل تبانی بود، می‌گویم. در ضمن او همه‌ی برنامه‌ها و نقشه‌ها را خراب می‌کرد.

اوه، وکیل‌ها، وکیل‌ها. حتما از خودتان می‌پرسید چرا من در زندگی‌ام تا این حد به وکیل‌ها محتاج بوده‌ام.

خودم قضیه را برای‌تان تعریف می‌کنم. من به شدت به برادرم علاقه‌مند بودم، بنابراین باهم یک کسب‌وکار راه انداختیم. خب، تجارت بدون داشتن وکیل ممکن نیست. به‌راستی که وکلا جایگاه خوبی برای خود درست در قلب پول ساخته‌اند؛جایگاهی محکم و قدرتمند بر پایه‌یی قدرتمندتر، یعنی پول.

باید بگویم بسیاری از مطالبی را که والیش در نامه‌اش با خوشنودی درباره‌ی آن‌ها نوشته بود، به دادخواهی‌های مالی و قضایی من مربوط می‌شد. او نوشته بود که من همیشه یک احمق بوده‌ام، اما باید بگویم هیچ مردی نمی‌تواند اطمینان داشته باشد که یک

مصلحتیندیش بی‌نقص بوده است. البته قبول دارم که استخدام تعداد زیادی وکیل دلیلی مبنی بر فریب‌خورده‌بودن من است.

خب، در این مورد باید تصدیق کنم که حق با والیش بود.

ماجرا این است که برادرم فیلیپ یک پیشنهاد کاری به من داد که البته باز هم خودم مقصر بودم و نباید در مورد عایدی‌ام از فروش کتاب‌هایم به او چیزی می‌گفتم. به همین دلیل او هم تحت تأثیر قرار گرفت و به همسرش گفت: «تریسی، حدس بزن چه کسی ثروتمند شده است؟» و سپس رو به من کرد و پرسید: «خب، بگو ببینم قرار است با این پول‌ها چه‌کار کنی؟ چه‌طور می‌خواهی با این وضعیت تورم و مالیات سرمایه‌ات را حفظ کنی؟»

من همیشه برادرم را تحسین می‌کردم، البته نه به این دلیل که به قول اقوام‌مان تاجری خلاق بود، بلکه به این دلیل که... خب هرچه فکر می‌کنم دلیل خاصی نداشت. شیفتگی‌ام نسبت به او حقیقتی مسلم بود، یک احساس همیشگی که در تمام زندگی‌ام همراه‌ام بود. توجه او به امور مالی و ذکاوت‌اش در این مورد هم برایم جالب بود. یادم است که یک‌بار به طور جدی در این مورد با من صحبت کرد و من را به خودم مغرور کرد. به او گفتم: «من هیچ‌گاه برای به‌دست‌آوردن پول تلاش نکرده‌ام و اکنون تا زانو در پول غرق هستم.» البته چنین حرف‌هایی تا حدی غیرصادقانه بود. باید بگویم استفاده از چنین لحنی در صحبت‌کردن‌ام کار اشتباهی بود. طوری حرف زدم که گویی پول‌درآوردن اصلا کار سختی نیست. زمانی که من یک پسربچه بودم، او یک پسر چاقالو بود. وقتی کوچک بودم باهم روی یک تخت

می‌خوابیدیم، اما گاهی حس می‌کردم که تخت‌ام را با یک گاو دریایی[1] شریک شده‌ام. کم‌کم بعد از آن سن، او تغییراتی کرد. در عکس‌هایش صورت‌اش کشیده‌تر شده بود و زیر چشم‌هایش پف داشت. در کل صورتی جدی روی بدنی قوی پیدا کرده بود.

برادرم مردِ ماهری بود و برنامه‌ها و نقشه‌های زیادی برای خودش داشت. از این‌که مرا دست بیاندازد، لذت می‌برد. ضعف‌های من موضوع مورد علاقه‌ی همیشگی‌اش بود و از آن برای دست‌انداختن و تحقیرم استفاده می‌کرد. او تاحدی هم شبیه اسپنسر تریسی[2] بود و مدل موهایش را طوری درست می‌کرد که انگار اصلا سلمانی نمی‌رفت و در تمام انگشت‌هایش انگشتر و حلقه‌های مکزیکی انداخته بود.

روزی او، من و گردا را برای دیدن یکی از املاک‌اش در هاستون[3] دعوت کرده بود. او آن‌جا در ابهت و شکوه تمام زندگی می‌کرد و هنگامی که مشغول نشان‌دادن اطراف خانه به من بود، گفت: «هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شوم و چشم‌هایم را باز می‌کنم به خودم می‌گویم فیلیپ تو درست وسط یک پارک زندگی می‌کنی.»

به او گفتم: «حق داری، قطعا این خانه و باغ‌اش به بزرگی پارک داگلاس شیکاگو است.»

اما او سریع حرف مرا قطع کرد. اصلا دوست نداشت که در مورد آن‌جا صحبت کنیم؛ زیرا مایه‌ی افسردگی و ناراحتی‌مان می‌شد و

۱.پستانداری آبزی و گیاه‌خوار با دمی پارویی‌شکل است.آن‌ها بیش‌تر وقت خود را به چرا در پایاب‌ها (آب‌های کم‌عمق) می‌گذرانند.
۲. بازیگر مطرح آمریکایی که موسسه‌ی فیلم آمریکا او را در رده‌ی نهم برترین هنرپیشگان مرد تاریخ سینما قرار داده و در ۷٤ فیلم بازی کرده است. (۱۹۶۷-۱۹۰۰)
۳. چهارمین شهر بزرگ آمریکا در شرق تگزاس.

خاطره‌ی خیابان روزولت را با آن لانه‌های کوچکی که در سراسر خیابان برای پرندگان نصب شده بود، آن دستگاه‌های خردکن جلوی در مغازه‌ی ماهی‌فروشی یا آن برنامه‌ی هر روزه‌ی مغازه‌ی طبخ غذا را زنده می‌کرد. او از چنین خاطره‌پردازی‌های من متنفر بود؛ زیرا او دیگر خودش را یک فرد آمریکایی‌الاصل می‌دانست. از سوی دیگر او هم هم‌چون من به این‌جا احساس تعلق نمی‌کرد. شاید در حقیقت هیچ‌کس متعلق به این‌جا نبود. تعداد زیادی از کارگشاهای شکست‌خورده او را به خرید این ملک که بیش‌تر شبیه یک پارک شخصی بود، ترغیب کرده بودند. منظورم همان کارمندان و افرادی است که کارشان احیای اراضی است و عاملان اجرای ساخت‌وساز در این کوه‌ها هستند. گاهی این‌طور حس می‌کردم که گویی آن‌ها خودشان در اتاقی ارزان‌قیمت یا در مزرعه‌یی ناچیز درحالی‌که برنامه‌های بلندپروازانه‌ی فیلیپ را که اکنون به آن رسیده بود یا حداقل این‌طور به نظر می‌رسید نفرین می‌کنند، خواهند مرد.

حقیقت این بود که او خودش هم چندان علاقه‌یی به آن عمارت نداشت و حتی در آن گیر افتاده بود. او این ملک را فقط برای چند دلیل نمادین و تحت فشار همسرش خریده بود. به من گفت که یک سرمایه‌گذاری موفق و عاری از شکست را برایم در نظر گرفته است. گفت که عده‌یی هزاران‌بار برای شراکت با او تلاش کرده‌اند، اما او به خاطر من پیشنهاد همه‌ی آن‌ها را رد کرده بود. برای یک‌بار هم که شده او در موقعیتی قرار داشت که بتواند برایم کاری کند، اما شرط‌های بسیاری هم برایم گذاشت. اولین شرط‌اش این بود که هیچ‌وقت از او سؤالی در مورد این‌که وضعیت کاری چه‌طور پیش می‌رود نپرسم، اما خب، به‌هرحال می‌توانستم مطمئن باشم که چون او برادرم است از من

و منافع‌ام محافظت می‌کند و جای نگرانـی نیسـت. در آن بـاغ معطـر و پوشیده از گیاهان مختلف خانه‌اش، او تنها لحظه‌یی و نـه بـیش‌تـر، بـه زبان عبری صحبت کرد.هیچ‌وقت مهلت نمی‌داد تا در مورد شراکت‌مـان افکار ناجوری به ذهن مـن برسـد. دوبـاره بـا همـان زبـان قبلـی بـه حرف‌هایش ادامه داد وگفـت کـه همسـرش بهتـرین زن جهـان اسـت واطمینان دارد که تریسی به تعهدات او احترام می‌گذارد و اگـر بـرای او اتفاقی بیفتد یا مرگ او را از این دنیـا جـدا کنـد، زن‌اش بـرای تحقـق آرزوها و اجرای تعهدات او با وفاداری متعصبانه‌یی تلاش می‌کنـد. ایـن وفاداری مصرانه برای برادرم اساس مهمی در زندگی‌اش بـود. فیلیـپ می‌گفت که نمی‌تواند تریسی را درست درک کند و شـناختن او بـرایش کار بسیار سختی است، اما به‌راستی یک زن تمام و کمال است.

درهرحال برادرم هیچ قید و شرطی را در قرارداد ذکر نکرده بود تا در صورت نبودش، همسرش را مقید به اجرای تعهدات‌اش کنـد و اگـر من هم در این مورد چیزی می‌گفتم، برادرم و تریسی دل‌خور می‌شـدند. خانم رز، نمی‌توانید باور کنید که من تـا چـه حـد بـه روابـط و اصـول خانوادگی پای‌بند هستم و به دلیل چنین تعلقاتی که بـه خـانواده‌ام دارم، آن‌چنان تحت تأثیر شدید احساسات واقع شدم که تمـام ایـن مـوارد را بی‌هیچ چون و چرا پذیرفتم.

برنامه‌ی ما به‌راه‌انداختن بـزرگ‌تـرین مرکـز تفکیـک خـودرو در تگزاس بود که سراسر آمریکای لاتـین جنـوبی را در ارائـه‌ی قطعـات اتومبیل پوشش دهد. هم‌ترازان‌مان در ایتالیا و آلمان کبیر تـا حـدی در مورد جایگزین‌کردن این قطعات بدنام بودند. خودم هم یـک‌بـار چنـین تجربه‌یی داشتم و مجبور شدم چهارماه برای گرفتن یک موج‌گیر چـرخ

جلوی اتومبیل‌ام که یک بی.ام.دبلیو بود و در آمریکا پیدا نمی‌شد صبر کنم.

اما خانم رز، این کسب‌وکار نبود که مرا تشویق به این معامله کرد، آن‌چه که بیش‌تر مرا ترغیب به این شراکت کرد، این مسأله بود که برای اولین‌بار در زندگی‌ام بین من و برادرم یک ارتباط محکم و حقیقی ایجاد می‌شد. قطعا نمی‌توانستیم در دنیای موسیقی و اجرای آثار پرگولزی با یکدیگر همکاری داشته باشیم، پس تجارت تنها راهی بود که می‌توانست باعث ایجاد یک اقدام مشترک بین ما دو نفر باشد و همین باعث شد تا من تحت تأثیراحساساتی که تمام عمرمنتظر تجلی آن بودم، قرار بگیرم؛ زیرا که همیشه می‌خواستم از طریقی به برادرم نزدیک‌تر شوم. احتمالا از همان سال‌های پیش آن‌ها جای خودشان را در قلب من باز کرده بودند و اکنون با قدرت کامل برای زمین‌زدن من آمده بودند.

حتی به یاد دارم که همسرم گردا به من می‌گفت: «بگو ببینم تو می‌خواهی با اتومبیل‌های درب و داغون چه‌کار کنی؟ روغن گریس و فلزات و آن همه سروصدا چه ربطی به آدمی مثل تو دارد؟»

خانم رز، باید بدانی که همسرم زن تحصیل‌کرده‌یی بود، به همین دلیل برای منصرف‌کردن‌ام شروع کرد به خواندن یک سری کتاب تا هنگام خواب آن‌ها را برایم تعریف کند و مرتبا در مورد عواقب اعتماد بی‌اساس به نزدیکان صحبت می‌کرد. تقریبا اکثر کتاب‌های آقای بالزاک[1] را برایم تعریف کرد. مثلا داستان باباگوریو[2] (این‌که دخترها چه

۱.اونوره دوبالزاک(۱۷۹۹-۱۸۵۰) نویسنده‌ی نامدار فرانسوی است که پیشوای مکتب رئالیسم اجتماعی در ادبیات بود.
۲. داستان بابا گوریو توسط دوبالزاک طی چهل روز نوشته شد و اولین‌بار در مجله‌ی پاریس منتشر شد.

بر سر پدر پیرشان که از روی اعتماد اموال‌اش را به آن‌ها بخشیده بود آوردند.) و داستان پسرعمو پن (این‌که چه‌گونه مردی مسن در دام طمع یکی از خویشاوندان‌اش که آثارش را می‌دزدید، افتاده بود) و نیز داستان‌های دیگری در مورد کلاه‌برداری خویشاوندان و افراد مورد اعتماد که همگی آدم‌هایی سنگ‌دل و بی‌رحم بودند را یکی‌یکی برایم تعریف می‌کرد. او حتی از آثار مارکس در مورد مبراشدن از روابط خویشاوندی از طریق مکتب کاپیتالیسم صحبت کرد. اما هیچ‌گاه نشنیده بودم هر چه را که در کتاب‌ها می‌خوانیم، هم‌چون این موارد شیطانی که گردا برایم تعریف می‌کرد، برای خودمان هم اتفاق بیفتد. من در مورد امراض آمیزشی هم کتاب و مطالبی را خوانده‌ام، اما هیچ‌یک از آن‌ها برای من پیش نیامده است. به‌علاوه دیگر برای چنین هشدارهایی دیرشده بود.

در سفر آخرم به تگزاس زمین‌هایی پهناور، ویرانه و مملو از گردوغباری را دیدم. وقتی با فیلیپ در مسیر رسیدن به عمارت‌شان بودیم، او به من گفت که همسرش یک مربی و تربیت‌کننده‌ی سگ‌های بول‌داگ جنگی شده است. خانم رز، احتمالا قبلا در موردآن‌ها چیزهایی خوانده‌اید.این سگ‌ها آمریکایی‌های دوستدار حیوانات را رسما به رسوایی کشانده‌اند. مطمئنا آن‌ها ترسناک‌ترین سگ‌هایی هستند که تابه‌حال دیده‌اید. در اصل آن‌ها از آمیزش سگ‌های تری‌ید و بول‌داگ به وجود آمده‌اند و نیمی تری‌ید و نیمی بول‌داگ انگلیسی هستند. پوست لطیف، سینه‌ی پهن و ماهیچه‌های ستبر و قوی از ویژگی‌های ظاهری‌شان است و تقریبا به هر غریبه‌یی حتی به بچه‌ها هم حمله می‌کنند. البته تا زمانی که شما را گاز نگرفته‌اند، خطری شما را تهدید نمی‌کند، اما از آن جهت که تمایل زیادی به حمله‌کردن و کشتن

غریبه‌ها دارند. هنگامی که به کسی حمله کنند، او را تکه‌تکه می‌کنند و هیچ‌کس هم نمی‌تواند جلودارشان شود، مگر پلیس به موقع برسد وبا شلیک اسلحه آن‌ها را از پای درآورد. این حیوانات در زمین مسابقه‌یی که در آن سگ‌ها را به جنگِ هم می‌اندازند با یکدیگر می‌ستیزند و در سکوت می‌میرند. طرفداران این مسابقه میلیون‌ها دلار خرج شرط‌بندی روی این بازی می‌کنند. (اگرچه غیرقانونی است، اما خب که چی، مگر این موضوع تأثیری در جلوگیری از ادامه‌ی این بازی‌ها دارد؟)

جوامع انسانی و گروههای آزادی مدنی درست نمی‌دانند که چه‌طور می‌توانند از این حیوانات درنده و قاتل یا حقوق صاحبان آن‌ها دفاع کنند. در مجلس واشنگتن لایحه‌یی جهت منقرض‌ساختن این نسل از سگ‌ها و جلوگیری از تولید مثل آن‌ها ارائه شد، اما هم‌زمان طرفداران این نژاد از سگ‌ها هر آزمایشی را روی آمیزش آن‌ها انجام می‌دهند و هر کاری که از دست‌شان بربیاید انجام می‌دهند تا نسل سگ‌های وحشی‌تری را به وجود بیاورند.

فیلیپ درحالی‌که نسبت به این کسب‌وکار همسرش احساس غرور زیادی می‌کرد، گفت: «تریسی زن فوق‌العاده‌یی است، این‌طور نیست؟ او با پرورش این سگ‌ها پول خیلی خوبی به دست می‌آورد. مردم از سراسر کشور حاضر هستند به او برای خرید یکی از این توله‌سگ‌ها هرچه‌قدر که بخواهد،پول بدهند.»

سپس فیلیپ مرا به یکی از محل‌هایی که آن سگ‌ها را پرورش می‌دادند برد. همین‌طور که از کنار سگ‌ها می‌گذشتیم، با پنجه‌های‌شان به حصار فلزی چنگ می‌کشیدند و دندان‌های‌شان را نشان می‌دادند. اما من از دیدن چنین سگ‌های وحشی‌ای اصلا لذت نبردم و از ترس دندان‌هایم را به‌هم می‌فشردم. اگرچه واضح بود که خود فیلیپ هم از

آن‌جابودن چندان احساس خوبی نداشت. درست است که او مالک آن‌ها بود و این سگ‌ها جزو دارایی‌هایش محسوب می‌شد، اما درحقیقت او رام‌کننده‌ی این حیوانات نبود. در همان لحظه تریسی را در میان سگ‌ها دیدیم. او از دور سرش را برای ما تکان داد.

فیلیپ گفت: «ببین این سگ‌ها حتی یکی از کارمندان‌مان به نام نگرو را که برای‌شان گوشت می‌آورد به زور تحمل می‌کنند، اما تریسی برای‌شان هم‌چون خدا می‌ماند.»

فکر می‌کنم خیلی ترسیده بودم، چون هیچ حرف نیش و کنایه‌دار یا متلکی به ذهن‌ام نرسید. دیگر نمی‌توانستم چیز جالبی را از آن‌جا به خاطر بسپارم تا وقتی که به خانه بازگشتم، برای گردا تعریف کنم. پس از مرگ گردا با سرگرم‌کردن چه کسی در آن روزهای غم‌انگیز می‌توانستم خودم را مشغول کنم.

اما به عنوان یک مغلطه‌گر که یکی از خصلت‌های ذاتی‌ام است، سعی کردم تا به نحوی تولید مثل این سگ‌های وحشتناک را با وضعیت حکم‌فرما در کشور مقایسه کنم.

مدتی قبل، خانمی برای منبع خبری بوستون‌گلوب در نامه‌یی نوشته بود که پدران بنیان‌گذار قانون اساسی ایالات متحده[1] در قضاوت‌شان شکست خورده‌اند؛ زیرا که رفاه حیوانات، به‌خصوص گربه‌ها و سگ‌ها را در دموکراسی‌یی که مدعی اجرای آن هستند در نظر نگرفته‌اند و درعوض در برابر بسیاری از شرارت‌های آدمی ملایمت نشان داده‌اند. او هم‌چنین بیان کرد که باید در قانون اساسی آمریکا برای امنیت آن دسته از بی‌گناهانی که جز ما تکیه‌گاهی ندارند، مفادی اضافه شود.

---

۱. گروهی از رهبران سیاسی آمریکا که در راستای تدوین چارچوب قانون اساسی آمریکا فعالیت کرده‌اند.

اولین نکته‌یی که در این مورد به ذهن آدمی می‌رسد، مکتب مساوات بشر است که اکنون محدوده‌ی آن به سگ‌ها و گربه‌ها هم وسعت یافته است. منظور از این مساوات برقراری تساوی در بین همه‌ی مردم و بشریت نیست، بلکه این مساواتی که این‌جا از آن صحبت می‌شود، شامل تمام گونه‌های موجودات می‌شود و این‌که حقوق تمام موجودات چه انسان و چه حیوانات رعایت شود. ممکن است یک سگ چنان آرامش قلبی و اطمینان خاطری به شما بدهد که هیچ‌گاه نتوانید آن را از سوی یک معشوق یا شریک زندگی‌تان دریافت کنید.

از سیزده‌سالگی‌ام این داستان را به یاد می‌آورم (احتمالا این موضوع را در خاطرات لیونل آبل[1] خوانده‌ام) که چه‌طور آندره برتون[2] که یک سورئالیست فرانسوی بود، هنگام ملاقات با لئون تروتسکی[3] زمانی که در تبعید به سر می‌برد، رسوایی به بار آورد. زمانی که آن دو در مورد نظریه‌ی انقلاب جهانی[4] صحبت می‌کردند، سروکله‌ی سگ آقای تروتسکی، درحالی‌که خود را برای نوازش و ابراز محبت‌های تروتسکی به او می چسباند، پیدا شد و او در همان موقع گفت: «این تنها دوست حقیقی من است.»

منظورش چه بود؟ یک سگ تنها دوست این نظریه‌پرداز مارکسیستی، قهرمان انقلاب ماه اکتبر و سازمان‌دهنده‌ی ارتش سرخ بود؟ برتون می‌توانست انتظار هر کاری که سمبل و نشانه‌ی افراد پیرو

۱.نمایش‌نامه نویس، مقاله‌نویس و نقاد آمریکایی برجسته که در سال ۱۹۱۰ در بروکلین متولد شده است.
۲. نویسنده و نظریه‌پردازفرانسوی و بنیان‌گذار مکتب سورئالیسم. (۱۸۹٦-۱۹٦٦)
۳. متفکر انقلابی و مارکسیستی روس. (۱۸۷۹-۱۹٤۰)
٤. یکی از اصول حزب مارکسیست در مورد براندازی حزب کاپیتالیسم طی انقلابی آگاهانه از سوی حزب سازمان‌یافته‌ی کارگری.

سورئالیست‌ها است، هم‌چون شلیک بی‌هدف به جمعیتی در خیابان را از تروتسکی انتظار داشته باشد، اما احساساتی‌بودن درست مانند یکی از اقشار معمولی جامعه نسبت به یک سگ برایش تکان‌دهنده بود.

البته این روزها روان‌شناسان از دیدن چنین چیزهایی اصلا متعجب نمی‌شوند. آن‌ها می‌گویند که وقتی از بیماران‌شان می‌پرسند که چه کسی را از همه بیش‌تر دوست دارند، آن‌ها با صدای محکم و بلندی می‌گویند سگ‌مان را. بنابراین در چنین اوضاعی وجود یک سگ در کاخ سفید آمریکا امری عادی است. البته قطعا نه یک سگ بول‌داگ جنگی، بلکه یک سگ آموزش‌دیده‌ی مخصوص یافتن شکار. در ضمن در چنین اوضاعی، رئیس‌جمهور ایالات متحده‌شدن دام‌پزشکِ آن سگ شکاری هم چیز غیرممکنی نیست.

نمی‌دانستم که باید به گردا در مورد این‌که فیلیپ هم مانند او بیمار است، حرفی بزنم یا نه چون برایش موضوع ناراحت‌کننده‌یی بود. فیلیپ نزد یک دکتر رفته بود و تریسی برایش یک برنامه‌ی آمادگی جسمانی تهیه کرده بود. هر روز صبح فیلیپ به آن بخشی که به اتاق‌اش اضافه کرده بود و در آن جدیدترین تجهیزات ورزشی را قرار داده بود، می‌رفت و درحالی‌که شلوارک بلندی را که مخصوص بوکسورها بود به پا داشت (تصویر زمینه‌ی پارچه‌ی شلوارکش لیوان‌هایی پر از نوشیدنی کوکتل بود که با برشی از پرتقال که هم‌چون چرخ‌هایی کوچک بود تزیین شده بود) با آن بازوهای چاق‌اش از دستگاه‌های ورزشی آویزان می‌شد و با زحمت و تقلای بسیار وزنه‌ها را بالا می‌کشید. زَمانی که مشغول ورزش‌کردن با دستگاه‌ها بود و پاهایش را جابه‌جا می‌کرد، عکس برش‌های پرتقال روی شلوارکش هم‌چون چرخ‌هایی کوچک به

حرکت می‌افتادند، طوری که گویی یک خودروی درحال حرکت را می‌بینید، اما درحقیقت فیلیپ از آن‌جا تکان نمی‌خورد.

برادرم در جایگاه یک مرد ثروتمند کارهای عجیب و غریبی می‌کرد و درحقیقت درموقعیت اشتباهی قرار داشت. فرزندان بالغ و جوان‌اش بچه‌هایی بی‌سواد و بی‌دانش بودند و همیشه خزه‌های اسپانیایی[1] اطراف‌خانه با تکان‌های ناشی از صدای بلند موسیقی راک می‌لرزید. سگ‌های بی‌رحم‌اش هم در سکوت می‌نشستند تا در فرصتی مناسب به کسی حمله کنند. به نظر می‌رسید که نقش برادرم در این خانه فقط یک پدرخرج یا یک پیشکار برای همسر وفرزندان‌اش بود. با وجود این مسائل، هنوز دوست داشت تا او را به هنگام انجام تمرینات ورزشی‌اش تماشا کنم و تحت تأثیر قدرت‌اش قرار بگیرم. وقتی با دقت او را می‌نگریستم، متوجه شدم که وقتی وزنه‌ها را می‌کشد سینه‌اش قبل از چانه‌اش به زمین می‌رسد. چهره‌ی عبوس او مانع می‌شد تا بتوانم دست‌آویزی برای شوخی‌ها و کنایه‌هایم پیدا کنم و به آن بچسبم.

به عنوان یک شاهد باید بگویم که نوعی قدرت نهفته در فیلیپ وجود داشت. قلبی سالم و قوی در سینه‌اش داشت و نیز رگ‌های ضخیمی از زیر پوست گردن‌اش و ماهیچه‌هایی نوازی‌شکل در سراسر پشت‌اش دیده می‌شد.

به او گفتم که من نمی‌توانم هیچ‌یک از این تمرینات را انجام دهم. خانم رز، باید بگویم که حقیقتا هم نمی‌توانستم. شکل کمرم طوری

---

۱. این خزه در جنوب آمریکای شمالی و به طور کلی در نیم‌کره‌ی غربی می‌روید. البته این گیاه نه خزه است و نه اسپانیایی. کسی نمی‌داند که چرا این نام روی آن‌ها گذاشته شده است. این گیاه برگ‌هایی بلند و باریکی دارد که از خشک شده‌ی آن در تهیه‌ی لحاف و بالش استفاده می‌کنند.

خمیده بود که گویی یک کوله‌پشتی با بندهایی شل که باعث شده تا کوله پایین‌تر بیاید را پشت‌ام انداخته‌ام.

به‌هرحال من با مبلغ شش‌صد هزار دلار با او روی لاشه‌ی فرسوده‌ی اتومبیل‌ها سرمایه‌گذاری کرده بودم و در منطقه‌یی حدود دو مایل دورتر از این پارک خصوصی فیلیپ، به واسطه‌ی کسب‌وکار جدیدمان همه‌جا پر از جرثقیل و دستگاه‌های پرس‌شده بود و هزاران جریب دورتر مملو شده بود از گردوخاک و آهن له‌شده.

اکنون متوجه شدم که قدرت اصلی پشت این سرمایه‌گذاری همسر فیلیپ بوده است. زنی خودخواه با موهایی کوتاه و بور که آن را مدل آلمانی زده بود. او تا حدی خیالاتی (البته نه، کسی که خیالاتی بود من‌ام) و نیز به طرز پیچیده‌یی زیرک و حیله‌گر بود.

در خلال همین آخرین دیدارم از فیلیپ سعی کردم تا او را وادار به صحبت‌کردن درمورد مادرمان کنم، البته او تمایل بسیار کمی در یادآوری خاطراتی که از مادرمان داشتیم، نشان داد. در اصل توجه به احساسات و روابط خانوادگی جزو خصوصیات اخلاقی و موضوعات مورد علاقه‌ی او نبود. هر آن‌چه در خاطرش داشت متعلق به خانواده‌ی جدیدش بود و به خانواده‌ی قدیمی‌اش هیچ توجهی نداشت و چندان خاطراتی از آن‌ها به یاد نمی‌آورد.

گفت که شهر هاموند در ایالت ایندیانا و بولوار ایندپنس را که محل زندگی‌مان بود،به یاد می‌آورد و در خانواده، من تنها کسی هستم که هنوز به او اهمیت می‌دهد. به یاد داشت که دو خواهر مرحوم هم داریم، هرچند که نام‌شان را به یاد نمی‌آورد. با این وضعیتی که فیلیپ داشت حتی از آندره برتون سورئالیست هم پیشی گرفته بود و هرگز نمی‌شد به

او رسید. درحقیقت سورئالیست یک نظریه نبود، بلکه پیش‌بینی آینده بود.

فیلیپ گفت: «اسم حقیقی چینکس چی بود؟»

با خنده گفتم: «چی؟ حتی اسم هلن را هم فراموش کرده‌یی؟ مزخرف نگو، حتما بعد از این هم می‌خواهی بگویی نام شوهرش را هم به یاد نمی‌آوری. یعنی کرام را هم به یاد نداری؟ او کسی بود که اولین جفت از آن شلوارک‌های مخصوص بوکس را برایت خرید. سارینا را چه‌طور؟ خواهری که برایت در لوپ، محل شرط‌بندی روی سهام، کار پیدا کرد.»

فیلیپ گفت: «راست‌اش کاملا از ذهن‌ام پاک شده‌اند. اصلا چرا باید آن خاطرات قدیمی و کهنه را به یاد داشته باشم؟ خب، اگر به خاطره‌یی یا جزئیات بیش‌تری از گذشته احتیاج پیدا کنم، تو تمام و کمال آن را در اختیار من می‌گذاری. انگار یک حافظه‌ی جانبی به همراه داری تا تمام آن خاطرات را در آن حفظ کنی. واقعا فایده‌اش چیست؟»

خانم رز عزیز، همین‌طور که سن‌ام بالاتر می‌رفت، دیگر خودم هم داشتن چنین نظرات و عقایدی را انکار نمی‌کنم، اما به شدت تمایل دارم آن‌ها را مورد بررسی قرار دهم. حقیقتا روی حافظه‌ی فیلیپ حساب کرده بودم و از او توقع داشتم که حداقل برادری‌مان را به یاد داشته باشد. امیدوارم بودم که چون برادرش هستم، پول‌هایم را جایی امن سرمایه‌گذاری کند تا بتوانم به واسطه‌ی درآمد ناشی از اسقاط و تفکیک خودروها تابستان را در کورسیکا زندگی کنم؛ جایی که از آن به سهولت بتوان در فصل شروع موسیقی به لندن دسترسی پیدا کنم. قبل از این‌که عرب‌ها کاتالوگ املاک را برای‌مان بفرستند، من و گردا مشغول

بحث و گفت‌وگو برای خرید یک آپارتمان در کنزینگتون[1] و هم‌چنان منتظر رسیدن پول بودیم اما حتی یک دلار هم از این شراکت نصیب‌مان نشد. فیلیپ گفت که همه‌چیز عالی پیش می‌رود و سال آینده یکی از گروه‌های دیگرمان را بازپس می‌گیریم، سپس بیش از یک میلیون به‌دست می‌آوریم که می‌توانیم آن پول ها را با همدیگر تقسیم کنیم، اما تا آن زمان باید به مشمول حذف از مالیات‌بودن قانع باشیم.

کمی بعد نیز شروع به صحبت در مورد خواهرم چینک کردیم. فکر می‌کردم که مصلحت خودم هم در این است که آن بخش از احساسات خانوادگی او را که ممکن بود هنوز در چنین مکانی که حتی خزه‌های اسپانیایی‌اش از شدت صدای موسیقی راک دچار رعشه‌ی الکتریکی شده است، زنده مانده باشد (و در پشت خانه بول داگ‌ها که به دلیل خصلت خشونت ذاتی‌شان عرق‌ریزان ساکت نشسته بودند)به جوش‌وخروش بیاندازم.

به او گفتم که یادم می‌آید قبلا همگی باهم در بولوار ایندپنس زندگی می‌کردیم و سبک موسیقی کاملا متفاوتی را گوش می‌دادیم. چینک آن‌روزها آهنگی به نام «جیمی یک پنج سنتی دارد» را با پیانو می‌نواخت و ما هم آن شعر را یک‌صدا زیر لب یا فریادکشان می‌خواندیم. با خودم فکر کردم که آیا اصلا فیلیپ آقای کرام را به یاد دارد، همان کسی که راننده‌ی ماشین حمل نوشابه‌های غیرالکلی بود (از آن‌جایی‌که او عاشق هلن بود، از روی علاقه‌اش هلن را با نام چینک[2] صدا می‌زد. و می‌توانست جعبه‌یی پر از نوشابه را با دقتِ زیادی از یک

---

۱. ناحیه‌ی مرکزی و غربی لندن که رقابت زیادی بر سر تصاحب بهترین املاک آن منطقه وجود دارد.

۲. چینک به معنای جرینگ جرینگ و صدای به‌هم‌خوردن فلزات است و از آن جهت که هلن دختر بسیار پر سروصدایی بود، این نام رویش گذاشته شده بود.

منفذ یا تنگنای کوچک از میان دیگر جعبه‌ها که هم‌چون هرم روی هم چیده شده بودند، بیرون بکشد. البته باید بگویم کامیون نوشابه‌ها شبیه یک هرم نبود، بیش‌تر شبیه به زیگورات[1] چیده شده بود.

فیلیپ پرسید: «زیگورات دیگر چیست؟»

برایش توضیح دادم که آشوری‌ها و بابلی‌ها پرستشگاه‌هایی دارند به نام زیگورات که آن را به صورت هرم‌های پلکانی و برخلاف هرم‌های مثلثی معمولی ساخته‌اند.

فیلیپ گفت:«اوه، چه چیزهایی می‌دانی، فرستادن تو به دانشگاه یک اشتباه بود، اگرچه نمی‌دانم چه کاری در عوض آن برایت مناسب بود. هیچ‌کس در خانواده‌ی ما دوران دبیرستان را تا پایان نگذرانده بود، البته حدس می‌زنم اوضاع کرما در این مورد بهتر بود.»

گفتم: «بله، خواهرمان آقای کرما را وادار کرد تا شهریه‌ی دانشگاه مرا بپردازد، درحالی‌که آن‌زمان کرما یک سرباز پیاده‌نظام بود، یادت می‌آید فیلیپ؟»

کرما، مردی چاق اما قوی، با صورتی گرد و پوستی لطیف بود و موهای سیاه‌اش را مثل مدل موی‌های والنتینو[2] یا جرج رافت[3] طوری شانه می‌زد که صاف روی سرش بخوابد. پدرمان هم افسرگی داشت و فقط می‌توانست با دوره‌گردی و فروش فرش به زنان روستایی در شمال میشیگان درآمد ناچیزی به‌دست بیاورد که حتی قادر نبود با این پول اجاره‌خانه‌مان را بپردازد، در نتیجه حفظ این خانواده‌ی بزرگ از

---

۱. سازه‌یی بسیار بزرگ مذهبی در اندازه‌های بزرگ و سنگی که به شکل هرم‌هایی به صورت پلکانی هستند و چهار نمونه از آن‌ها در ایران است که معروف‌ترین آن‌ها زیگورات چغازنبیل در خوزستان است.
۲. طراح ایتالیایی و بنیان‌گذار شرکت البسه با مارک والنتینو.
۳. بازیگر و رقاص فیلم‌های آمریکایی در ملودرام‌های جنایی. (۱۳۵۹-۱۲۸۰)

مسؤولیت‌های مادرم بود و اگر مادرم قبلا فقط از لحاظ ذهنی کمی آشفته یا به‌هم‌ریخته بود در سن پنجاه‌سالگی دیگر کاملا دیوانه شده بود. مادرم نوعی روش نظامی و قانون‌مند در مورد نحوه‌ی تأمین هزینه‌های خانه داشت و مقّر اصلی فرماندهی او درست در آشپزخانه بود.

کرما کمک‌خرج اصلی خانواده بود و باید خوب غذا می‌خورد؛ زیرا که خودش هم مسؤول سیرکردن شکم ما بود و به‌راستی که به شدت هم پرخور بود. مادرم برای او نوعی سوپ چینی و کلم پرشده با مواد می‌پخت. او می‌توانست کل سوپ را با ظرف‌اش یک‌جا سر بکشد و تمام کیک آناناسی را به تنهایی بخورد. مادرم همیشه درحال خریدکردن، پوست‌کندن، تکه‌تکه‌کردن، جوشاندن، سرخ‌کردن، کباب‌کردن و پختن مواد غذایی بود و بعد از آماده‌شدن غذاها، آن‌ها را سرو می‌کرد، سپس ظرف‌هایش را هم می‌شست. کرما آن‌قدر غذا می‌خورد تا خرفت و گیج می‌شد و به خواب می‌رفت. اما شب‌هنگام که همه خواب بودند با بیژامه‌یی که پایش بود از جایش بلند می‌شد و درحالی‌که در خواب راه می‌رفت مستقیما به سراغ یخچال می‌رفت.

یکی از شب‌های تابستان را به یاد می‌آورم که او را درحال راه‌رفتن در خواب تماشا می‌کردم. او یک پرتقال برداشت و آن را به دونیم تقسیم کرد و سپس با دندان‌هایش چنان به آن گاز زد که تمام پرتقال را تکه‌تکه کرد. و در همان حالت خواب‌گردی‌اش تقریبا دوجین از آن‌ها را ملچ‌ملوچ‌کنان خورد و سپس راست شکم‌اش را گرفت تا دوباره به تخت‌اش بازگردد.

فیلیپ برای لحظه‌یی با من همراهی کرد و گفت: «بله،یادم است که روزی در میخانه‌یی به نام دایاموند هورس شرط‌بندی کرده بود.»

اما در هر صورت بازهم تمایل چندانی به تجدید خاطرات گذشته نداشت. اگرچه لبخند خفیفی زد، اما باز در همان حالت غمگین، کم‌حرف و محتیط خود باقی ماند. مسلم است که او درحال پیاده‌سازی یکی از بزرگ‌ترین کلاه‌برداری‌هایش بود.

فیلیپ موضِوع صحبت را عوض کرد. از من پرسید که آیا تریسی را به این دلیل که خودش تنهایی تمام امور خانه را اداره می‌کند تحسین نمی‌کنم؟ می‌گفت که تریسی یک افسونگر است و هیچ‌گاه به یک طراح دکوراسیون داخلی نیاز نداشته‌اند، زیرا که تریسی خودش همه‌ی کارها را اداره می‌کند. تمام پارچه‌های کتان را برای خانه از کشور پرتغال خریداری کرده است و هَرَس درختان باغ را که به طرز زیبا و چشم‌گیری صورت گرفته است، تحت‌نظر دارد. حتی گل‌های رز او در مسابقه برنده‌ی جایزه شده است و از آن‌جایی‌که بادقت کار می‌کند، هیچ‌گاه وسایل برقی‌شان دچار مشکل نمی‌شود. او ادامه داد و گفت که حقیقتا تریسی یک سرآشپز قهّار نیز هست. البته درست است که سروکله‌زدن با بچه‌ها و تربیت آن‌ها تا حدی مسأله‌ساز شده امّا طبیعی است، سرکشی خصلت بچه‌های امروزی است. تریسی یک روان‌شناس فوق‌العاده هم هست و ذات این «شیطون‌های کوچولو» را خوب تربیت کرده است. این سرکشی‌های‌شان دیگر چندان اهمیتی ندارد، آن‌ها فقط بچه‌هایی آمریکایی هستند با دردسرهای مخصوص خودشان. یکی از بزرگ‌ترین عوامل مؤثر در رضایت‌خاطر او این بود که همه‌چیز کاملا به سبک آمریکایی باشد، البته این دغدغه‌ی تمام آمریکایی‌ها بود.

خانم رز باید بدانید اگر با آشپزخانه تماس می‌گرفتم تا صبحانه سفارش دهم، یک فنجان قهوه‌ی کهنه‌جوش و یکی تکه‌نان بیات برایم می‌آوردند. آن‌ها را یک پیش‌خدمت سیاه‌پوست که جواب هیچ‌یک از

سؤالات‌ام را نمی‌داد به اتاق‌ام می‌آورد. گاهی می‌پرسیدم که آیا تخم‌مرغ همراه صبحانه نمی‌آورید؟ یک تکه‌نان تُست یا به اندازه‌ی یک قاشق مربا چه‌طور؟ اما او هیچ جوابی به من نمی‌داد. این رفتار پیش‌خدمت‌ها در خانه‌ی فیلیپ مرا به کل از خوردن صبحانه منصرف می‌کرد. گاهی همان‌طور که صبح‌ها در اتاق‌ام منتظر می‌شدم تا همان قهوه‌ی کهنه‌جوش را برایم بیاورند، ذهن‌ام را آماده می‌کردم و حرف‌هایی را که قرار بود به پیش‌خدمت بزنم سبک/سنگین می‌کردم تا بین طعنه‌زدن و تکه‌انداختن‌هایم با درخواست وتقاضای محترمانه توازن برقرار کنم.

اما حقیقتا تلاش برای برقراری ارتباط متعالی و انسانی با پیش‌خدمت‌ها چیزی جز وقت تلف‌کردن نبود. خانم رز باید اقرار کنم که کاملا برایم مشهود بود که من برای‌شان مهمان مهم و بااهمیتی نبودم. هیچ‌کس اصلا به حرف‌های من گوش نمی‌داد. حتی اتاقی که برای استراحت به من دادند، اتاق قبلی دختر کوچک‌شان بود که به دیوار آن عکس‌ها و پوسترهایی از شخصیت داستانی غاز احمق و شعرهای کودکانه زده بودند.

مجبور بودم به صحبت‌های مداوم برادرم در مورد تمجید از همسرش گوش بدهم. مرتبا با من در مورد این‌که همسرش چه زن دانا، چه مادر باهوش و دقیق، چه میزبان بی‌نظیر و تا چه حد مورد احترام افراد مهم و صاحبان املاک بزرگ است، صحبت می‌کرد.می‌گفت که او چه مشاور زیرکی است (که البته این مسأله را قبول دارم وَ در مورد تریسی حتما صدق می‌کند.) به‌علاوه فیلیپ اعتقاد داشت در هنگام اضطراب و ناراحتی تریسی برایش یک غم‌خوار و همراه دل‌گرم‌کننده

است. یک عاشق پرانرژی که به فیلیپ چیزی داده بود که او قبلاً هرگز در زندگی نداشت، یعنی آرامش.

خب می‌بینید خانم رز، من این‌جا با شش‌صدهزار دلار گیر افتاده بودم و مجبور بودم که به این وضع ادامه دهم و مثل یک احمق در تأیید حرف‌های او سرم را تکان دهم. مجبور بودم که زیر تمام دروغ‌ها و تعهدات کذب او را امضا کنم. امضای دوم قبض کالاهایی را که می‌فروخت برای من بود. حتی زمانی که حرف‌اش را فراموش می‌کرد یا جمله‌اش نیمه‌کاره می‌ماند من کسی بودم که به کمک‌اش می‌شتافتم (دقیقا همان‌طور که قبلا والیش در مورد آن مرا مورد تمسخر قرار داده بود.)

نفس فرشته‌ی مرگ که با آن هوای استوایی مملواز عطر گل‌های مگنولیا، پیچ امین‌الدوله، شکوفه‌های پرتقال یا هر عطر دیگری ترکیب شده بود به ما دو برادر عجیب و غریب نزدیک می‌شد.

اما عجیب‌تر از همه‌ی این مسائل افکار خلاف واقع فیلیپ بود. او به زبان عبری در گوش‌ام می‌گفت که خواهرمان مثل پاپاگایاس که نوعی طوطی بود، همیشه درحال جیغ‌کشیدن و سروصدا بوده و این اولین‌باری است که او در زندگی‌اش آرامش و سکوت را در خانه تجربه کرده است که این هم باز به دلیل زندگی با تریسی است. اما واقعا این دیگر چه حرفی بود. همیشه صدای موسیقی راک بسیار بلندی در خانه شنیده می‌شد، پس از کدام آرامش و سکوت حرف می‌زد.

علاوه بر این موضوع بعد از گذشت مدتی به خصلت دیگرش یعنی کینه‌توزبودن‌اش پی بردم. روزی برای صرف یک شام خانوادگی، با دو ماشین جگوار به یک رستوران چینی رفتیم. نمی‌دانید فیلیپ آن‌جا چه صحنه‌ی تماشایی‌ای راه انداخت. او موقع سفارش غذا جوگیر شد و

بیش از حد غذا سفارش داد و وقتی که دید میز پر از غـذا شـده اسـت، مدیر رستوران را صدا زد و شروع کرد به شکایت‌کردن و گفت کـه مـن از تمام این وان‌تان‌های[1] سرخ‌شده، پودینگ‌هـای چینـی[2] و دنـده‌هـای کبابی دو پرس سفارش نداده‌ام و شما اشتباهی آن را در صورت‌حساب من زده‌اید و نقشه‌ی سرکیسه‌کردن مرا کشیده‌اید. اما مدیر بـا تمـام ایـن حرف‌های فیلیپ از پس‌گرفتن غذاها امتناع ورزید، به همین دلیل او هم از جایش بلند شد، دنده‌کبابی‌ها و پودینگ‌ها را برداشت و تک‌تک سـر میزهای دیگر رفت و گفت: «بفرمایید، این غذاها مجانی است، مهمـان من باشید.» رستوران همیشه او را هیجان‌زده و آشفته مـی‌کـرد و خـب متاسفانه این‌بار تریسی از او خواست تا سفارش غذا بدهد.

در همین اوضاع بود که تریسی گفت: «فیلیـپ، تمـام‌اش کـن. مـا آمده‌ایم این‌جا غذا بخوریم، نه ایـن‌کـه باعـث عصـبی‌شـدن دیگـران و بالابردن فشارخون آن‌ها شویم.» اما با این وجود باز هم چند دقیقه بعد وانمود کرد که یک سنگ‌ریزه در سالادش پیدا کرده است. من قبلا هـم این اداهای فیلیپ را دیده بودم. همیشه در جیب‌اش یک سنگریزه برای چنین مواقعی نگه می‌داشت. حتی بچه‌ها هم دیگر او را شناخته بودند و یکی از آن‌ها گفت: «اوه عمو، بابا همیشه این کار را می‌کند.» در ضـمن از همان‌جا بود که آن‌ها دیگر مرا عمو صدا زدند.

خانم رز، مرا ببخشید، برای لحظه‌یی در حرف‌زدن زیاده‌روی کردم. این‌جا در ونکوور به جز خانم گریس‌ول هیچ‌کس نیست که بتوانم بـا او

---

۱. wonton: نوعی غذای چینی، کیسه‌یی از خمیر نودل که در سوپ جوشانده یا سرخ می‌شود.

۲. egg roll: نوعی پودینگ چینی که پوشش نازکی است از خمیر و تخم‌مرغ که از تکه‌های مرغ و گوشت پر مـی‌شـود و در مقـدار زیـادی چربـی سـرخ می‌شود.

صحبت کنم. البته با او هم مجبورم تمام‌مدت در مورد مسائل اسرارآمیز و مبهم حرف بزنم.

فیلیپ وانمود کرد که آن سنگ‌ریزه باعث شده است تا دندان‌اش بشکند، در یک ثانیه از یک آمریکایی محبوب در مجله‌ی زنان(که او را همسری عاشق، مالک خانه‌یی زیبا و به طور کل دارای بالاترین استانداردهای مرد مورد علاقه‌ی خانم‌ها توصیف کرده بود) به یک دهاتی که سر آسیایی‌ها فریاد می‌کشد تبدیل شد و به فرزندان‌اش می‌گفت تا با وکیل‌اش تماس بگیرند.

فیلیپ برای تبدیل‌شدن به یک آمریکایی‌الاصل خودش را کاملا به دست‌های تریسی سپرده بود و برای دستیابی به این امتیاز برتر(که البته دیگر منسوخ شده است و امتیازی به حساب نمی‌آید) از روح خود هزینه کرد. البته کمی بعد دیگر مطمئن نبود چیزی به اسم روح در آدمی وجود داشته باشد، و آن چیزی که در مورد من او را آزرده‌خاطر می‌کرد، این بود که من از اشاره‌کردن به حضور روح انسانی و تلنگرزدن به آن در وجود فیلیپ دست نمی‌کشیدم.

به‌راستی من چه کسی بودم، یک خاخام[1] اصلاح‌شده یا یک هم‌چین چیزی؟

به استثنای زمانی که فیلیپ در تشییع جنازه شرکت می‌کرد، برای دو دقیقه هم موسیقی‌های پرگولزی را تحمل نمی‌کرد.

به نظر شما کار درست این نبود که من بدون توجه به پرگولزی به دنبال یک سرمایه‌گذاری اساسی می‌رفتم؟

۱. عنوانی مربوط به پیشوای مذهبی یهودیان است و در عبری به کسی گفته می‌شود که دانش کاملی از تورات دارد و در دین یهود به معنی معلم تورات است.

احتمالا کمی بعد که فیلیپ از دنیا رفت، در روزنامه‌ها در مورد هم‌دستی‌اش با عاملان سهیم در تفکیک ماشین‌های مسروقه[1] در میدوست[2] مطالبی خوانده‌اید. آن‌ها دزدانی هستند که ماشین‌های گران‌قیمت را سرقت می‌کنند و قطعات آن‌ها را تفکیک می‌کنند و سپس به آمریکای لاتین و تمام کشورهای جهان سوم با قیمت بسیار بالایی صادر می‌کنند. البته این تجارت تفکیک ماشین‌های مسروقه جرم مختص فیلیپ محسوب نمی‌شد. با اعتبارات به‌دست‌آمده از پول من زمین‌ها دوباره فروخته شد و حق شراکت‌ها پرداخت شد، اما بسیاری از املاک فاقد سند و مدرک واضحی بودند و ممنوع‌الفروش شده بودند و مشتریان فریب‌خورده اقامه‌ی دعوی کردند. البته مشکل بزرگ‌تری هم در راه بود. فیلیپ محکوم شد، اما با وثیقه‌یی که گذاشت از بازداشت بیرون آمد. سپس به مکزیک گریخت، ولی هنگامی که مشغول ورزش و دویدن در پارک بود، دزدیده شد. درحقیقت یک شکارچی آدم[3] او را دزدید.

شرکت‌های دارای اوراق قرضه و طلبکارانی که فیلیپ از آن‌ها دزدی کرده بود و سپس فرار کرده بود، یک شکارچی آدم را برای بازگرداندن او به کشور استخدام کرده بودند. خانم رز، کسانی هستند که در دزدیدن چنین آدم‌هایی مهارت و تخصص دارند و اگر مبلغ تقریبا زیادی به آن‌ها بدهید، خطر این کار را به جان می‌خرند.

---

۱. chop-shop

۲. ایالات شمالی آمریکا.

۳. bounty Hunter : شغل تازه شکل‌گرفته‌یی که در آن فردی متبحّر در قبال مبلغ بالایی به دنبال گرفتن مجرمی که نیروی پلیس به دلیل موانع قانونی یا عدم توانایی قادر به دستگیری او نیست می‌رود و او را می‌گیرد و به پلیس تحویل می‌دهد.

بعد از این‌که فیلیپ بـه تگـزاس برگردانـده شـد، دولـت مکزیـک اقدامات لازم برای استرداد زمین‌هایی که او به طور غیرقانونی به‌دسـت آورده بود، انجام داد. برادر بیچاره‌ی من در حیاط زندان سان‌آنتینیـو در ساعت ورزش و درحال انجام تمرین شنای روی زمـین از دنیـا رفـت. این سرانجام تمام کوشش‌های بدیع او بود.

بعد از عزاداری برای برادرم، سعی کردم تا خسـارات و زیـان‌هـای وارده‌ام را حساب کنم و آن را با برداشتن املاک به‌جامانده از او جبـران کنم. اما متوجه شدم که ملک شخصی او دیگر در مالکیت‌اش نیست. او تمام دارایی و ثروت خود را به همسر و فرزندان‌اش بخشیده بود.

من شریک جرم فیلیپ نبودم، اما از آن‌جایی‌کـه یکـی از شـرکای اصلی او بودم، از سوی طلبکاران تحت تعقیـب قـرار گرفتـه بـودم. بـه همین دلیل آقای کلائوسن را به عنوان وکیل‌ام استخدام کـردم. او همـان کسی است که قبلا درموردش برای‌تان حرف زدم، همان مـردی کـه بـه خاطر شـوخی‌ام درسـالن باشـگاه‌اش در مـورد کشـتن مـردم در اثـر برق‌گرفتگی در سالن غذاخوری از خودم رانـده بـودم. قبـول دارم کـه شوخی نابه‌جا و تندوتیزی بود، البته نـه تـا آن‌حـد کـه دیگـران فکـر می‌کنند. خب، تنها من مقصر نیستم، او هم در کارش آدم متبحری بود و چنین آدمی هیچ‌گاه نباید اجازه دهد که موکلان‌اش چنین ضربه‌یی به او بزنند. به‌هرحال کلائوسن پرونده‌ی مرا نیمه‌تمام رها کرد. بنابراین بعد از مرگ گردا پرونده‌هایم را به دست‌های برادر پرانـرژی امـا نامتعـادل‌اش سپردم.

برادر گردا هم بر اساس واقعیات مشهود، متوجه شـد کـه مـن آدم بی‌کفایتی هستم و از آن‌جایی‌که او همیشه به اجـرای عمـل‌کـرد سـریع اعتقاد داشت، یک‌سری اقداماتی نمایشی انجام داد و بدون هـیچ اتـلاف

وقتی من را در این موقعیتی کنونی‌ام قرار داد. آن‌هم عجب موقعیتی! وضعیتی که در آن دو برادر در سفر بودند، یکی به سمت جنوب و دیگری به سمت شمال و هردوی‌مان به عنوان مجرم با استرداد به کشورمان مواجه شدیم. البته هیچ شرکت طلبکاری برای من شکارچی آدم استخدام نکرده بود. هنسل هم قول داده بود که در کانادا جایم امن است و حتی به خودش زحمت نداده بود، قوانین آن‌جا را چک کند. او این کار را به یکی از کارمندان دانشجویش واگذار کرده بود و از آن‌جایی‌که او هم زن باهوش و به شدت جذابی بود، هنسل نیازی ندید که نتایج کار او را بررسی کند.

کسانی که از اوضاع من با خبر بودند و می‌خواستند با من همدردی کنند، از من می‌پرسیدند که چه کسی وکالت مرا به عهده گرفته است؟ زمانی که نام هنسل گنائور را می‌آوردم می‌گفتند: «اوه جدی، او آدم واقعا باهوشی است. حتما با وجود او کارهایت دیگر درست پیش می‌رود.»

هنسل طرز لباس پوشیدن خاصی داشت و تی‌شرت‌ها و لباس‌های مارک هنگ‌کنگ می‌پوشید. او لاغر و بلندقد بود و هم‌چون یک ویولونیست راه می‌رفت. نحوه‌ی برخورد و رفتارش نیز- البته اگر بشود اسم آن را رفتار گذاشت- بسیار مجاب‌کننده و قانع‌کننده بود. هنسل در آن مدت به خاطر خواهرش(آخرین‌بار هنسل به من گفت که خواهرش گفته است که زندگیِ عالی‌یی با من داشته است) یا هر قصد دیگری که داشت، برای من نقش یک محافظ و حامی را بازی می‌کرد. من یک آدم مسن بیچاره، عزادار، دست و پاچلفتی، با موفقیت‌های تصادفی و معتمدی احمق و کاملا فریب خورده بودم.او می‌گفت که برادرت تو را

نابود کرد، اما با روش خیلی خوبی. البته بهتر است بگویم برادر و زن‌برادرت.

بگو ببینم زن‌برادرت هم در این جریان شریک بود؟ سعی کن بیش‌تر به مغزت فشار بیاوری. او تابه‌حال به هیچ‌یک از نامه‌های تو پاسخ داده است؟

«خب، راست‌اش نه.»

خانم رز باید به شما بگویم که حقیقتا تریسی حتی به یکی از نامه‌ها هم جواب نداد.

هنسل ادامه داد وگفت: «اجازه بده برایت بگویم که چه‌طور می‌توانیم این اوضاع را سروسامان بدهیم. فیلیپ قصد داشته است تا بعد از مرگ‌اش همسرش را تحت تأثیر قرار دهد. بنابراین خودش را فدای او کرد. گذشته از ترسی که از زن‌اش داشت، می‌خواست که او همواره زنی ثروتمند بماند. تریسی به او گفته بود که تنها خانواده‌ی او همیشه همراه فیلیپ بوده، و فیلیپ برای این‌که ثابت کند که حرف‌اش را باور دارد، افرادی از گوشت و خون قدیمی‌اش را فدای افرادی از گوشت و خون جدیدش کرد. یا اگر بخواهم بهتر بگویم تریسی به او القا کرده بود که من همه‌ی رویاهای تو را برایت به تحقق می‌رسانم و زندگی دل‌خواه‌ات را برایت می‌سازم فقط تنها کاری که تو باید انجام دهی این است که گلوی برادرت را ببری. حالا فیلیپ سهم خودش را در این زندگی برای تریسی انجام داده بود و مرتبا پول روی پول گذاشته بود. گمان نمی‌کنم که هیچ‌گاه برادرت ذره‌یی به تو علاقه‌یی داشته و همه‌ی اموال‌اش را که با چپاول و غارت به دست آورده بود، به نام تریسی کرده است. پس واضح است که اگر می‌مُرد چه اتفاقی می‌افتاد.

هوشمندی برای هنسل هم‌چون سازی بود که دیوانه‌وار آن را می‌نواخت و طوری با ظرافت از این هوشمندی‌اش استفاده می‌کرد که گویی یک سونات[1] را قطعه به قطعه پشت سر شوهرخواهرش می‌نوازد.

خدایا، آیا کسی بود که از من حمایت کند؟ برادرم هم‌چون خرگوشی که با گوش‌هایش بلندش می‌کنند و کنترل‌اش را به‌دست می‌گیرند با ایجاد نوعی احساس اطمینان برادرانه مرا تحت کنترل خود گرفته بود. اکنون هنسل مسؤولیت پرونده‌ام را به عهده داشت و به همین دلیل خیانت برادرم را به طور کامل برایم توضیح داد. خب مسلما این نشان می‌دهد که او کاملا حامی و طرفدار من است، درست است؟

هنسل دفاتر مربوط به شراکت‌مان رابررسی کرد، اسنادی که من هیچ‌گاه به خودم دردسر نداده بودم تا نگاهی به آن‌ها بیاندازم، و توانست مدارکی گواه بر سواستفاده‌هایی که فیلیپ در حق من انجام داده بود را پیدا کند. وضع مرا می‌بینید؟

هنسل گفت: «فیلیپ زمین را از همسرش- یک مالک ظاهری - برای پیش‌بردن نقشه‌اش اجاره کرده بود و برای شرکت تفکیک اتومبیل از آن استفاده می‌کرده و هرساله مبلغ زیادی را یعنی حدود نود و هشت‌هزار دلار را به عنوان اجاره از این جیب در آن جیب‌اش می‌گذاشته. متوجه شدی، سود سرمایه و کسب وکارت این‌گونه خرج می‌شده. معامله‌های این‌چنینی بسیاری در صورت هزینه‌ها و درآمدهای‌تان وجود دارد، درحالی‌که تو برای گذراندن تابستان در کوریسیکا نقشه می‌کشیدی.»

---

۱. نوعی موسیقی که توسط یک یا چند نوع ساز (معمولا بیش از پنج نوع) و بر مبنای یک موضوع یا حس خاص ساخته می‌شود.

خب، دیگر متوجه شده بودم که اصلا به درد این‌گونه تجارت‌ها نمی‌خورم.

هنسل ادامه داد و گفت: «برادرت یک هنرپیشه‌ی تمام‌وقت بوده است. شاید برادرت یک سرویس کلاه‌برداری راه انداخته است، اما تو هم در بدی‌کردن دست کمی از او نداری و با حرف‌هایت مردم را عصبانی می‌کنی. زمانی که وکیل قبلی‌ات کلائوسن پرونده‌ات را به من تحویل داد، گفت که تو چه حرف‌های شرورانه و زشتی به او زده‌یی بنابراین او هم تصمیم گرفته است که دیگربیش از این وکالت تو رابه عهده نگیرد.»

«اما او بخش زیادی از حق‌المشاوره‌یی را که به او داده بودم و هنوز در قبال آن کاری برایم انجام نداده است را بازنگردانده است.»

هنسل گفت: «اکنون دیگر من کارهای قانونی‌ات را دنبال می‌کنم. گردا از دنیا رفته است و مرا کنار تو به عنوان یک انسان بالغ باقی گذاشته است تا اجازه ندهم اوضاع‌ات از این خراب‌تر شود. موکل‌ام، کسی که به شدت اهل مطالعه است همیشه با مشکلات دست در گریبان است. برایم عجیب است که اگر متوجه این مسائل می‌شوی، چه‌طور به برادرت اجازه دادی تو را در چنین موقعیتی قرار دهد.»

خانم رز، باید بگویم اگرچه دنیای شرور فیلیپ مرا برای رسیدن به اهداف‌اش به بازی گرفته بود، اما درهرحال من هم برای دستیابی به سود بیش‌تربه او نزدیک شدم، پس من هم بی‌تقصیر نبودم. به‌هرحال این شراکت نظر من هم بود. دیگر هرگز نمی‌توانستم نه همسر برادرم و فرزندان‌اش و نه آن عمارتی که در آن زندگی می‌کردند و حتی آن سگ‌های بول‌داگ را ببینم.

هنسل ادامه داد وگفت: «واقعا این زن یک نابغه است. اکنون بهتر است آن‌چه از اموال‌ات باقی مانده است را به یک حساب امانی در بانکی که می‌گویم انتقال دهی تا در آن‌جا از آن‌ها نگهداری شود. من با کارمندان آن بانک رابطه‌ی خوبی دارم. آن‌ها افراد کارآمدی هستند و اهل فریب و دسیسه‌راه‌انداختن هم نیستند. خیالت راحت، می‌توانی به آن‌ها اطمینان کنی.»

خانم رز، والیش در مورد زندگی همراه با احساسات حق داشت. احساسات هم‌چون خواب و رویا هستند، و خیال و رویا هم حقیقت ندارد و فقط هنگامی که در تخت‌خواب هستی به سراغ‌ات می‌آید. خب، من هم که همیشه به دنبال جای امنی برای آسودن و درازکشیدن بودم. بنابراین هنسل پیشنهاد یک برنامه‌ی امن را به من داد که دیگر مجبور نبودم تا خودم را با یک‌سری مسائل مالی و دعواهای قضایی که مملو از استرس و بدنامی و دردسر است از پای درآورم. بنابراین پیشنهاد او را پذیرفتم و با یک سری از متصدیان بانک قراری حضوری گذاشتیم. درحقیقت آن بانک بیش‌تر شبیه یک موسسه‌ی قدیمی زیبا و تزئین‌شده با قالیچه‌های آسیایی، وسایل و مبلمان‌های حکاکی‌شده، نقاشی‌های قرن نوزدهم بود و اتمسفر هم مملو از امور مالی شده بود. هنسل و نائب‌رئیس بانک، یعنی در حقیقت کسانی که قرار بود از من حمایت کنند، صحبت‌شان را با بحث در مورد بازار کالاهای مصرفی، شور و نشاط حاکم بر تالار شهر و روابط‌شان شروع کردند.

هنسل کارش را به عنوان وکیل من خوب انجام نمی‌داد، و چندان نگذشت که متوجه شدم قرار نیست اصلا کسی به من در مورد کارهای پیش رو توضیحی دهد. فرم‌های زیادی در مقابل‌ام گذاشته شده بود که آن‌ها را امضا کردم. سپس دو برگه‌ی دیگر را برای امضا جلویم

گذاشتند که با امضای آن تمام مفاد برگه غیرقابل بازگشت و یک‌طرفه می‌شد. لحظه‌یی تأمل کردم و از نائب‌رئیس پرسیدم این دو برگه برای چیست؟ او گفت اگر شما مشغله داشته باشید یا خارج از شهر باشید، آقای هنسل گنائور به نمایندگی از شما حق خرید و فروش املاک و دارایی‌های‌تان را دارد. من هم برگه‌ها را در جیب‌ام گذاشتم و گفتم که آن‌ها را به خانه می‌برم و بعد از پرکردن‌شان برای‌تان ایمیل می‌کنم و سپس به سراغ کارهای بعد رفتم.

بعد از این‌که بانک را ترک کردم، هنسل در خیابان غوغا به راه انداخت. مرا به گوشه‌یی دورتر از آن در بزرگ بانک و داخل کوچه‌ی بن‌بستِ باریکی کشید. ما درست پشت آشپزخانه‌ی یک همبرگرفروشی ایستاده بودیم و او فریاد زد: «تو مرا جلوی نائب‌رئیس بانک تحقیر کردی.»

«هنسل، تو قبلا در مورد حق وکالت با من صحبت نکرده بودی، خب با این کارت متعجب شدم. چرا بی‌خبر چنین تصمیمی گرفتی؟»

«تو مرا متهم به فریب‌کاری می‌کنی؟اگر شوهر گردا نبودی حالت را جا می‌آوردم. تو مرا در جامعه‌ی کاری‌ام خراب کردی. تو با برادرت هم چنین رفتاری نداشتی و خودت خوب می‌دانی که من از لحاظ احساسی حتی از برادرت که با تو پیوند خونی دارد به تو نزدیک‌تر هستم. امکان ندارد که من بدون خبردادن به تو اموال‌ات را دادوستد کنم.»

یادم است که تقریبا از عصبانیت از چشم‌های هنسل اشک می‌آمد.

گفتم: «اوه، به خاطر خدا بیا از زیر این هواکش آشپزخانه‌رستوران کنار برویم. حال‌ام از این بو به هم خورد.»

هنسل فریاد زد: «نگران چه هستی، دیگر خلاص شدی و بیرون آمدی.»

جواب دادم:«پس حتما اکنون تو به جای من وارد شده‌یی.»

خانم رز عزیز، مطمئنا متوجه شده‌اید که ما در مورد چه چیزی باهم صحبت می‌کردیم. در مورد این گردابی که در آن گرفتار شده بودم. من هنوز از آن خلاص نشده بودم و بیرون نیامده بودم، بلکه فقط قصد کرده بودم از آن خلاص شوم. عزیزم، مسأله‌ی اصلی احساس سَردرگمی است. می‌دانم که برای هر یک از ما جایگاهی در دنیا وجود دارد و تا وقتی که من در جایگاه درست یعنی در همان جایگاهی که سرنوشت از پیش برایم مقدر کرده است قرار نگیرم، باید مسؤولیت رنج‌ها و غم‌هایی را که دیگران به دلیل این سردرگمی و نبود من در جایگاه درست متحمل می‌شوند به عهده بگیرم. پس تا زمانی که در جایگاه حقیقی مقدرشده‌ی خودم قرار نگرفته‌ام و به دید حقیقی دست پیدا نکرده‌ام، فقط با مشکل مواجه می‌شوم. به بیان دیگر، رویایم برای دستیابی به جایگاه واقعی‌امدر زندگی و خلاص‌شدن از این گم‌گشتگی با بیان این مسأله که دنیایی که من و دیگر آدمیان در آن زندگی می‌کنیم یک دروغ محض و کذب بیش نیست، مرا به تمسخر و سرزنش می‌گیرد. به‌راستی دنیا هم‌چون یک پارک تفریحی است که دیگر برای کسی سرگرم‌کننده نیست.

خب، راست‌اش اگر صحبت‌هایم در مورد برادرم را دنبال کرده باشید، متوجه می‌شوید که این مسأله درست شبیه به جریان عمارت خصوصی برادرم است که نشانه‌های زیادی برای صدق این موضوع در مورد او وجود دارد. برادرم فیلیپ این خانه را برای خودش مهیا کرد و هزینه‌های آن را با اختلاس‌هایش پرداخت، اما در آخر باز هم جایی را

نداشت. مجبور شد به کشور دیگری پرواز کند، اما توسط یک شکارچی آدم تعقیب و دستگیر شد و جریانات بعدی که خودتان خبر دارید و آخر هم ورزش‌کردن در آن ارتفاع، در آن زندان و در آن هوای آلوده‌ی شهر مکزیک آن‌هم با وزنی که او داشت عملا یک خودکشی بود.

هنسل با شنیدن حرف‌هایم برایم توضیح داد و گفت: «آن اموال در هر صورت قابل معامله نیست، مگر متوجه اوضاعی که داری نیستی؟» او گفت که شاکیان‌ام فهرست کاملی از تمام دارایی‌هایم که اغلب هم اوراق هستند تهیه کرده‌اند. این تنها راهی است که می‌شود سرشان را کلاه گذاشت. آن‌ها حدود دو هفته پیش این فهرست را تهیه کرده‌اند و اکنون این فهرست در پرونده‌ی وکلای‌شان است و حداقل تا ماه آینده دوباره دارایی‌هایت را بررسی نمی‌کنند. آن‌ها فکر می‌کنند دیگر تو در دست‌های‌شان گیر افتاده‌یی، اما من به تو می‌گویم که باید چه‌کار کنی.

باید اوراق قدیمی را یک‌جا بفروشیم و تعدادی اوراق جدید بخریم تا جایگزین آن‌ها کنیم. تمام خرجی که این نقشه برای تو دارد پرداخت کارمزد است. سپس وقتی زمان آن رسید متوجه می‌شوند که آن‌چه آن‌ها رویش حساب کرده‌اند،دیگر در مالکیت تو نیست. دیگر چه‌طور می‌خواهند شماره‌ی شناسه‌ی اوراق جدید را پیدا کنند. بعد از آن هم تو را از کشور خارج می‌کنم.

پوست سرم به طور غیرقابل تحملی سفت و خشک شده بود، علت‌اش این بود که پیش‌بینی اشتباهی بزرگ را کرده بودم و هم‌زمان دچار وسوسه هم شده بودم. با خودم فکر کردم که دیگر زمان‌اش رسیده است تا تصمیمی جسورانه بگیرم. ما در کوچه‌یی آن‌چنان باریک طوری که یک ماشین باربری به سختی می‌توانست از بین دیوارهای

بسیار نزدیک به‌هم آن عبور کند، میان دیوار پشتی مغازه‌ی بزرگ همبرگرفروشی و بانک ایستاده بودیم.

گفتم: «منظورت این است که اوراق قدیمی را با اوراق جدید جایگزین کنم و بعد اگر خواستم از خارج از کشور آن‌ها را بفروشم؟»

کم‌کم شیرینی مطبوعی را در نقشه‌ی او حس کردم.

هنسل لبخند موذیانه‌یی زد و گفت: «بله، همین کار را خواهی کرد. این همان پولی می‌شود که تو با آن در آن‌جا هزینه‌های زندگی‌ات را تأمین می‌کنی.»

«اوه، هنسل ایده‌ی گیج‌کننده‌یی است.»

«شاید این‌طور باشد، اما نکند می‌خواهی باقی عمرت را در دادگاه برای دفاع از خودت بجنگی؟ چرا کشور را ترک نکنی و با باقی اموال‌ات به راحتی در آن‌جا زندگی نکنی؟ جایی را انتخاب کن که ارزش دلار بالا باشد و باقی عمرت را صرف مطالعه‌ی موسیقی یا هر چیز لعنتی دیگری که دوست داشتی کن.گردا هم که دیگر از پیش ما رفته است. برای چه می‌خواهی این‌جا بمانی؟»

«خب هیچ‌کس، فقط مادرم هنوز این‌جا است.»

«منظورت همان پیرزن ۹۴ساله‌ی گیاه‌خوار است. خب می‌توانی درآمد ناشی از کتاب‌ات را به نام او بزنی. آن پول به اندازه‌یی هست که با آن از او مراقبت شود. بنابراین قدم بعدی ما بررسی یک‌سری از قوانین بین‌المللی است. من یک جوجه‌کارمندِ با احساس در دفترم استخدام کرده‌ام که می‌توانیم این موضوع را به او بسپاریم. مطمئنا کسی را به باهوشی او نمی‌شناسی. او کشور مناسب برای اقامت‌ات را انتخاب می‌کند. از او خواسته‌ام که در مورد کانادا تحقیق کند. نظرت در مورد

بریتیش کلمبیا، جایی‌که اکثر بازنشسته‌های کانادایی در آن زندگی می‌کنند، چیست؟»

«خب من که کسی را آن‌جا نمی‌شناسم. با چه کسی صحبت کنم؟ اگر بدهکاران دنبال‌ام آمدند چه کنم؟»

«چندان پولی برایت باقی نمانده و آن هم مقداری نیست که کار آن‌ها را راه بیاندازد. خیال‌ات راحت تو را فراموش می‌کنند.»

به هنسل گفتم که به پیشنهادش فکر می‌کنم، اما اول باید برای ملاقات مادرم به بیمارستان خصوصی‌یی که در آن بستری است، بروم.

چیدمان آن‌جا طوری بود که همه‌چیز حالتی طبیعی داشت؛ گویی که در خانه‌ی شخصی خودتان هستید. البته اتاق او به این دلیل که با سرخس‌های مصنوعی و پلاستیکی و پارچه‌های نسوز تزئین شده بود و صندلی‌های آهنی سبکی از جنس وسایل باغبانی در آن چیده شده بود، کمی بیش‌تر شبیه اتاق‌های بیمارستان بود. من همیشه با سرخس‌ها مشکل داشتم و از این‌که باید آن‌ها را لمس کنم تا متوجه‌ی واقعی یا مصنوعی‌بودن‌شان شوم، متنفر هستم. در اصل این مشکل من که نمی‌توانم در نگاه اول مصنوعی یا واقعی‌بودن آن‌ها را تشخیص دهم، بازتاب‌دهنده‌ی رابطه‌ی من با واقعیت امور است.

البته این مسأله که مادرم مرا نمی‌شناسد، پیچیده‌تر و مهم‌تر از قضیه‌ی سرخس‌ها است. اصولا ترجیح می‌دهم ساعتِ سرو غذا به دیدارش بروم. این‌که خودم به او غذا بدهم برایم لذت‌بخش است به همین دلیل همیشه سعی می‌کنم زمان ناهار نزدش بروم و مسؤولیت این کار را خودم به عهده بگیرم. مدت زیادی را صرف کردم تا به او بگویم که من پسرش هری هستم. شاید انتظار داشتم تا با این کارم بتوانم ارتباط بهتری با او برقرار کنم. معمولا حس می‌کردم که تا حدی از

توانمندی‌های ذاتی‌اش و نیز از عشق‌اش به زندگی، در وجود من هم هست. هرچند اکنون دیگر چنین افکاری بی‌فایده است. سینی غذایش را آوردند و خدمت‌کار پیش‌بندش را بست. مادرم مشتاقانه سوپ هویج‌اش را می‌خورد و وقتی او را تشویق می‌کردم تا بیش‌تر بخورد، سرش را به آرامی به علامت موافقت تکان می‌داد؛ هرچند که اصلا مرا نمی‌شناخت. ما هر دو چهره‌ای شبیه به هم با برآمدگی‌های یکسان روی پیشانی‌مان داشتیم و در اصل اهل شهر قدیمی کیف[1] بودیم.

وقتی برای ملاقات‌اش رفتم، لباس بلند زنانه‌ی مخصوص بیمارستان را به تن داشت و رژ لب کم‌رنگی هم به لب‌اش زده بود. خشکی پوست گونه‌اش هم باعث شده بود صورت‌اش رنگی به خود بگیرد. در سکوتی ناخواسته بدون این‌که من هیچ سؤالی کنم او از خانواده‌اش با من صحبت می‌کرد.

پرسیدم: «خب شما چند تا بچه دارید؟»

«سه تا. دو دختر و یک پسر به اسم فیلیپ.»

اکنون دیگر هر سه نفر فوت کرده بودند و شاید به همین دلیل مادرم با آن‌ها در ارتباط است. شاید آن‌ها به نحو دیگری با او ارتباط برقرار می‌کنند. اگرچه ظاهرا من در سرشماری زندگی به حساب نمی آمدم.

«بله، می‌دانم.»

مادرم در پاسخ به من خیره شد، اما نپرسید شما از کجا می‌دانید.

چون سرم را تکان می‌دادم حتما با خودش خیال می‌کرَد که از آن دسته آدم‌هایی که روبط اجتماعی گسترده‌یی دارند و از همه‌چیز با خبرند،هستم. همین برای او کافی بود و دیگر کنجکاوی نکرد.

---

۱. پایتخت اوکراین.

او گفت: «فیلیپ مرد ثروتمندی است.»

«ثروتمند است؟»

«هم یک میلیونر و هم یک پسر فوق‌العاده است. او همیشه به من پول می‌دهد و من آن پول‌ها را در یک حساب پس‌انداز پستی[1] می‌گذارم. شما هم فرزندی دارید؟»

«نه، ندارم.»

«راستی دخترم هم به دیدن‌ام می‌آید، اما بهترین فرزندم، پسرم فیلیپ، است. او کسی است که تمام مخارج مرا می‌پردازد.»

«این‌جا دوستی هم دارید؟»

«نه هیچ دوستی ندارم. البته خودم هم چندان تمایلی به دوست پیداکردن ندارم. همیشه پاها و ران‌هایم زخمی و آسیب‌دیده است. آن‌قدر نحیف و بدبخت شده‌ام که بعضی روزها با خودم فکر می‌کنم باید از پنجره پایین بپرم و خودم را خلاص کنم.»

«اما شما که هیچ‌گاه چنین کاری را نمی‌کنید، درست است؟»

«یک مادر چلاق و زمین‌گیر به چه درد فیلیپ و دخترها می‌خورد.»

قاشق را در کاسه‌ی سوپ فرو کردم و خنده‌ی بلندی سر دادم. این صدا آن‌قدر ناگهانی و تکان‌دهنده بود که می‌توانست باعث شود تا او مرا به یاد آورد. دلیل‌اش را برای‌تان توضیح می‌دهم. گاهی فضای مغازه‌ی طبخ غذای ما در بولوار ایندپنس از سروصدا و جیغ‌هایی شبیه صدای طوطی‌های کاکل سفید که بیش‌تر هم صدای زنان بود پر می‌شد. در آن‌روزها زنان در آشپزخانه می‌نشستند و مشغول آشپزی و پختن وعده‌ی غذاهای مفصلی از جمله کلم توپرشده با مواد و ورقه‌های

---

۱. ایجاد حساب پس‌انداز در دفاتر پستی را حساب پستی می‌نامند.

گوشت سینه می‌شدند و کیک‌های آناناس با شکر و قهوه‌ی پاشیده شده روی آن را از فر گاز بیرون می‌آوردند. در آن شلوغی هیچ‌کس با صدای آرام با دیگران صحبت نمی‌کرد و در چنین جایی اگر داد نمی‌زدی، حتی نمی‌توانستی صدای خودت را بشنوی، بنابراین زمانی که پسربچه‌ی کوچکی بودم، یاد گرفتم که با تمام توان‌ام مثل زنان خواننده‌ی اپرا جیغ بزنم. آن جیغ‌ها دقیقا شبیه به همین صدایی بود که اکنون مادرم هنگام خندیدن من شنیده بود. صدایم شبیه صدای یکی از دختران‌اش بود، اما خب من که مثل دخترش موهای مجعد نداشتم، کچل بودم، سبیل داشتم و روی پلک‌هایم خط چشم نمی‌کشیدم؛ بنابراین تا حدی هم حق داشت که مرا از این طریق به یاد نیاورد.

درحالی‌که با دستمالی اطراف دهان مادرم را پاک می‌کردم به من خیره شده بود و من هم همین‌طور که باقی غذا را در دهان‌اش می‌گذاشتم گفتم: «مادرم، لطفا این کار را نکن و به پایین‌پریدن از پنجره فکر نکن، به خودت آسیب می‌رسانی.»

باید بگویم که همه آن‌جا او را مادر صدا می‌زدند و مادرگفتن من صرفا برایش کلمه‌یی لفظی محسوب می‌شد و معنای خاصی برای او نداشت. کمی بعد از من خواست تا تلویزیون را روشن کنم که برنامه‌ی دالاس را تماشا کند. اما به او گفتم که این برنامه هنوز شروع نشده است و سعی کردم تا با خواندن بخشی از قطعه‌ی موسیقی استابات ماتر او را سرگرم کنم، اما این موسیقی قابل تقدیس که از آثار پرگولزی بود، چندان باب میل‌اش نیامد.

من عاشق مادرم بودم و او هم مرا دوست داشت. کودکی‌ام را به یاد می‌آورم که در حمام سرم را با قالب بزرگی از صابون روغن زیتون می‌شست و وقتی چشم‌هایم کفی می‌شد و می‌سوخت از گریه‌های من

خیلی ناراحت می‌شد. هنوز آن روزی را که یک زیرشلواری ابریشمی چینی را تن‌ام می‌کرد تا مرا برای مهمانی سورپرایزی آماده کند و صورت‌ام را می‌بوسید فراموش نکرده‌ام. البته چنین مسائلی مثل حمام‌کردن، شانه‌زدن موها، لباس پوشاندن و بوسیدن فرزندان در دوره‌ی قبل از شناخته‌شدن یاغیان بوکسور و یا حدود شش قرن پیش در خیابان پشتی سی‌ینا رواج داشت، اما اکنون دیگر این چیزها به عهد عتیق ارجاع داده می‌شود، و همین‌طور که بزرگ‌تر شدم امکان حفظ این رابطه ناممکن‌تر می‌شد.

زمانی که به دانشگاه رفته بودم (باید بگویم که خانواده‌ام مرا برای تحصیل در رشته‌ی مهندسی برق به دانشگاه فرستاده بودند، اما من آن را نیمه‌کاره رها کردم و وارد رشته‌ی موسیقی شدم) گاهی هم‌کلاسی‌هایم در مورد خانواده‌های‌شان بذله‌گویی می‌کردند و من همیشه به آن‌ها می‌گفتم که چون درست قبل از روز تعطیل[1] به دنیا آمده‌ام، مادرم آن‌قدر در مغازه‌ی طبخ غذای‌مان کار داشت که نمی‌توانست برای به دنیاآمدن من وقت‌اش را تلف کند، برای همین عمه‌ام مرا به دنیا آورد و از این شوخ‌طبعی خودم لذت می‌بردم.

مادر پیرم را بغل کردم و بوسیدم، به نظرم از یک وسیله‌ی حصیری هم سبک‌تر شده بود. برایم سؤال بود که چرا مادرم تا این حد فیلیپ خپل و بی‌کار را دوست داشت و او را تنها پسر حقیقی‌اش می‌دانست. شاید این علاقه به این دلیل بود که اگر فیلیپ به جای من بود، در مورد زمان پخش برنامه به او دروغ نمی‌گفت، سعی نمی‌کرد تا به خاطر خوشنودی خودش احساسات او را برانگیزد و به خواندن شعرهای

---

۱. منظور روز تعطیل مخصوص یهودیان است که از جمعه عصر تا شنبه عصر است.

مسیحی کلیسا متوسّل نمی‌شد که شاید خاطرات مادرانه‌ی او پسرش را به یاد بیاورد.

خب چه می‌شد کرد، مادرم دو/سوم حافظه‌اش را از دست داده بود و کسی نمی‌دانست تریسی برادرم را کجا دفن کرده است. این مسائل از حقایق زندگیِ دنیای امروزی در خانواده‌های آمریکایی بود. فیلیپ همیشه پای درددل‌های مادر می‌نشست و او را درک می‌کرد، اما من این‌طور نبودم و فقط می‌توانستم با تکان‌دادن دست‌هایم گروه ارکستر را برای نواختن قطعات نوشته‌شده توسط هندل در مورد سلمون[1] رهبری کنم. بنابراین سال‌های زیادی بود که من هیچ ارتباط احساسی با مادرم برقرار نکرده بودم و مثل یک غریبه با او صحبت می‌کردم. واقعا انتظار داشتم با دیدن من چه چیزی را به یاد بیاورد؟

نیم قرن پیش حتی از رفتن به آشپزخانه‌ی طبخ غذای او امتناع می‌کردم. او یکی از اعضای گروه جهانی مادران استانیس لاویکی بود. آن‌ها زنانی بودند که در خلال دهه‌ی بیست و سی در هزاران مغازه‌ی طبخ غذا در سراسر کشورهای متمدن از شهر سالونیکا گرفته تا سان‌دیگو حضور قدرتمندی داشتند.

باید زودتر در مورد وضعیت مادرم و برنامه‌ی رفتن‌ام تصمیم می‌گرفتم. خانم رز، زمانی که بیهوده با دسته‌های کارت بازی سروکله می‌زدم، آن‌ها را کناری روی هم چیدم و با خودم فکر کردم کسی که همیشه مراقب این مادر پیر، جیغ‌جیغو و رنجوری که حافظه‌اش را هم از دست داده، می‌باشد، من هستم نه برادرم فیلیپ. او فقط مشغول

---

۱. جورج فردریک هندل (۱۶۸۵-۱۷۵۹) در شرق آلمان زاده شد و آن دسته از سروده‌های مربوط به کتاب مقدس و در مورد پادشاه واعظی به نام سلمون از آثار او است.

ساخت یک امپراتوری آمریکایی برای خودش بود. فیلیپ مرا هم با خودش به زیر آب کشید و چنان ضربه‌یی به من زد که آینده‌ام به طور کامل نابود شد؛ آن‌هم فقط به خاطر فداکاری و از خودگذشتگی‌کردن برای تریسی و فرزندان‌اش. پس حالا نوبت من است و باید برای نجات خودم پایم را از این جریان بیرون بکشم.

خانم رز، باید حقیقت را به شما بگویم. این بی‌عدالتی بین فرزندان مرا دیوانه کرده است. و مطمئن هستم که شما نه تنها با دیوانه‌بودن من موافق هستید، بلکه پذیرفته‌اید که من یک فرد احمق و کاملا دلقک و مضحک هستم. آن‌قدر مضحک و بذله‌گو که حتی می‌توانم برای پوسترهای کودکانه‌یی که یک دختر کوچولو در تگزاس به دیوار می‌زند زبان کودکانه‌ی دیگری هم‌چون سیمپل سیمون[1] را بسازم.

از آن‌جایی‌که من ظالمانه و بدون این‌که به من آسیبی رسانده یا مرا عصبانی کرده باشید، شما را مورد اهانت قرار دادم، ممکن است با این افشاگری‌ها یا بیان سوابق گذشته‌ام که اکنون مرا در این وضعیت بد قرار داده است، شما را خوشنود کرده باشم. تقریبا هر آدم مسنی از شنیدن این مسائل و مشکلات از زبان کسی که روزی به او توهین کرده است، خوش‌حال می‌شود. اجازه دهید اضافه کنم که در هر صورت آن زمان که من هم در زندگی‌ام دلیلی برای این حس کینه‌توزی که در وجودم بود، داشتم، هنوز کینه‌جویی خدای دایناسوس را تجربه نکرده بودم. در اصل آن‌زمان آرامش رو به افزایش و قدرت ارتقایافته‌یی را درون خودم حس می‌کردم و احساسات‌ام به طور ثابت و مداوم توسعه پیدا می‌کرد.

۱. نوعی زبان کودکانه‌ی معروف و خاص انگلیسی.

آن‌چه از شراکت من و برادرم درتگزاس باقی مانده بود، توسط وکیل‌اش که تمام نامه‌ها و پرس‌وجوهای مرا با یک نسخه‌ی تایپ‌شده‌ی کامپیوتری جواب می‌داد، اداره می‌شد. مبلغ سوددهی میزان بالایی بود، اما فقط روی کاغذ، زیرا که من متعهد به پرداخت مالیات زیادی برای آن بودم و اگر در همان کشور باقی می‌ماندم مجبور بودم مابقی سی‌صد هزار دلارم را صرف دعواهای قضایی‌ام کنم. بنابراین تصمیم گرفتم تا پیشنهاد هنسل را حتی اگر منجر به از بین‌رفتن باقی دارایی‌هایم هم شود، بپذیرم؛ زیرا حداقل با موفقیت در نقشه‌های هسنل، شانسی برای حفظ اموال‌ام باقی می‌ماند.

خانم رز عزیز، همان بهتر که برای حفظ آرامش‌تان کم‌تر حرف‌های مرا متوجه شوید. هنسل می‌گفت که زمان تلافی رسیده است. این نگاه حیله‌گرانه‌ی هنسل برای خودش موضوع مناسبی برای یک پژوهش بود. در این دنیا خیلی بعید است، مردی که این چنین حیله‌گرانه و موذیانه نگاه می‌کند در توطئه‌چینی یک نابغه نباشد. خنده‌ی زیرکانه‌اش به من در مورد موفقیت این نقشه اطمینان‌خاطر می‌داد. اوراق قرضه‌هایی که شاکیان (منظورم طلبکاران‌ام است) در مدارک‌شان ثبت کرده بودند، به طور محرمانه‌یی دادوستد شد و با اوراق جدید جایگزین شد؛ بنابراین حقه‌ام پنهان ماند و برای اقامت و زندگی به کانادا، کشوری خارجی که به زبان خودم یا زبانی شبیه به آن صحبت می‌کردند پرواز کردم. تصمیم داشتم آن‌جا باقی عمرم را در آرامش و با نرخ سود ناشی ار مبادله‌ی اوراق بگذرانم. باید بگویم دل‌ام واقعا برای کشور کانادا می‌سوزد؛ زیرا هم‌مرزبودن با ایالات متحده‌ی آمریکا موضوع ساده‌یی نیست. سرگرمی اصلی کانادایی‌ها این است که مقابل تلویزیون در جایگاهی راحت بنشینند تا شاهد آن‌چه که در

کشورشان رخ می‌دهد،باشند. (که البته حق انتخاب دیگری هم ندارنـد.) آن‌ها هر شب در تاریکی، جلوی دستگاه تلویزیـون مـی‌نشـینند و در صفحه ی نمایش‌گر آن ما آمریکایی‌ها را تماشا می‌کنند.

هنسل گفت: «حالا که نقشه و برنامه‌هایت عملی شد، به تو افتخـار می‌کنم که ضربه‌های آن‌ها را تلافی کردی. ماندن و مجازات‌شدن بـرای آن زخم‌هایی که آن‌ها به تو زدند، رسوایی بود.»

قبل از این‌که به ونکوور سفر کنم، متوجه شده بودم که هنسل مثـل ترقه شوکه‌کننده است و کارهای خلاف انتظاری مـی‌کنـد، امـا امیـدوار بودم که این خصوصیت به زندگی کاری‌اش راه پیدا نکند. امـا بـاز هـم قبل از رفتن‌ام سروکله‌اش با دوجین ایده در مورد کارهایی که می‌تـوانم برایش انجام دهم، پیدا شد.

آن‌روز بدخلق‌تر به نظر می‌رسید. نزد من آمد و گفت که چرا اجازه نمی‌دهم تا از نفوذ و منزلت فرهنگی‌ام او هم بهره‌یـی ببـرد. گـیج شـده بودم و متوجه‌ی منظورش نمی‌شدم، بنـابراین از او خواسـتم تـا مثـالی برایم بزند. او گفت که من هیچ‌گاه بـه او پیشـنهاد عضـویت در باشـگاه دانشگاه را نداده‌ام.

یادم آمد روزی برای صرف ناهار او را همراه خودم به آن‌جا بـردم و این‌طور به نظر می‌رسد که او شدیدا تحـت تـأثیر فضـای آن باشـگاه یعنی، بار باشکوه آن، صـندلی‌هـای چـرم، پنجـره‌هـای بـزرگ سـالن غذاخوری که با آرم مخصوص دانشگاه‌های صاحب‌نام و برجسته روی شیشه‌های رنگی طراحی شـده بـود، قـرار گرفتـه اسـت. ایـن کلـوپ مخصوص اعضای یک طبقه‌ی با اعتبار کـه مخـتص بـه دانشـگاه‌هـای شرقی اسـت، بـود. هنسـل از دانشـگاه دپـائول در دانشـگاه شـیکاگو فارق‌التحصیل شده بود و انتظار داشت تا من به او پیشنهاد عضـویت در

این باشگاه را بدهم. به‌راستی که آن‌زمان مغرورتر و کله‌شق‌تر از این حرف‌ها بودم، ولی اکنون که اموال مرا حفظ کرده بود و مرا از این مخمصه نجات داده بود، کم‌ترین کاری که می‌توانستم برایش انجام دهم این بود که از نفوذ و اعتبارم در کمیته‌ی عضویت به نفع او استفاده کنم. نمرات‌اش را بررسی کردم و مشتاقانه و با رغبت تمام او را به باشگاه معرفی کردم.

سپس از من در مورد یکی از زنان مورد علاقه‌اش کمک خواست. خانواده‌ی آن‌ها اهل کنوود و از تاجران خرده‌فروش قدیمی بودند. اگر بخواهم صادق باشم از حمایت‌کردن از هنسل در برابر چنین کسانی نگران بودم، اما می‌توانستم با این نگرانی مبارزه کنم.

هنسل گفت: «خانمِ بابت شیفته‌ی کارها و اجراهای توست. برنامه‌هایت را در شبکه‌ی یازده دنبال می‌کند. او در سوئیس تحصیل کرده و به چندین زبان آشنایی دارد و در چنین موقعیتی من می‌توانم از اعتبار و سطح بالای فرهنگی تو استفاده کنم. پیشنهاد می‌کنم ما را به رستوران نوماداس با سالن غذاخوری خصوصی و بدون سروصدای به‌هم‌خوردن ظروف که از آشپزخانه می‌آید، ببری. من خودم او را برای صرف بهترین غذای ایتالیایی در رستوران مشرف به شهر رومن بردم، اما نه تنها از سروصدای زیاد ظرف و ظروف سردرد گرفتیم، بلکه او با اسید گلوتامیک سدیم موجود در گوشت گوساله مسموم شد. به این دلیل است که می‌گویم بهتر است ما را به رستوران نوماداس دعوت کنی. می‌توانیم هزینه‌ی صورت‌حساب را بعدا از حساب بینمان کم کنیم. اعتقاد دارم که این طبقه‌ی فرهنگی و این اعتباری که با آن دیگران را تحت تأثیر خود قرار می‌دهی از خواهرم به تو رسیده است. درهرحال تو از یک خانواده‌ی سطح پایین بودی و برادرت هم یک آدم

نکبت بیش‌تر نبود. خواهرم نه تنها عاشق تو بود، بلکه به تو سبک داشتن در زندگی و کار را آموخت. پس در قبال من وظایفی داری.گاهی گمان می‌کنم که اگر روزولت لعنتی درهای کشور را روی مهاجران یهودی از آلمان نمی‌بست، امروز این کشور در چنین اوضاع بدی قرار نمی‌گرفت و ممکن بود اکنون ده‌ها نفر هم‌چون کسینجر را داشته باشیم. هیچ‌کس نمی‌تواند حدس بزند که چه تعداد از محققان در آن دود و آلودگی کمپ‌ها از بین رفتند.

خانم رز، در رستوران نوماداس باز هم من همان کار همیشگی را کردم و نتوانستم جلوی دهان‌ام را بگیرم. من در آن‌جا هم‌چون سیم اتصالی برای برقراری ارتباط بین آن دو نفر بودم. آن بیوه‌ی جوانی که هنسل برایش خیالاتی داشت،به اندازه‌یی جذاب بود که بتوانید با او به توافق برسید، اما برایم سؤال شده بود که چه‌طور کسی با چنین لب‌های جلوزده‌یی می‌تواند تا این‌حد سریع صحبت کند، در ضمن باید اضافه کنم که قدش به طور نه چندان زیبایی دراز بود. همسرم گردا کسی که اندام‌اش مورد علاقه‌ام بود، زن کوتاه‌قد و شیرینی بود. البته چنین مقایسه‌یی بین این دو نفر کاملا بی‌دلیل و نابه‌جا است.

هرگاه کسی سؤالی در زمینه‌ی موسیقی می‌پرسد، مشتاقانه آماده‌ی پاسخ‌گویی بودم. مردم به من می‌گفتند که در این زمینه به طور مضحکی کله‌شق هستم؛ مردی با بیانی رک و صریح.

خانمِ بابت در رشته‌ی موسیقی تحصیل کرده بودو خانواده‌اش از شیفتگان سروده‌های اپرا بودند، اما بعد از این‌که نظر مرا در مورد یکی

از آثار مونته وردی[1] پرسید، خودش موضوع را در دست گرفت و جواب تمام سؤالات‌اش را داد.

شاید این مصیبت اخیرش، یعنی بیوه‌شدن‌اش او را به دلایل عصبی پرحرف کرده بود. همیشه از این‌که اجازه بدهم تا دیگران صحبت کنند و موضوع بحث را در دست بگیرند، خوشنود می‌شدم، اما این زن، صرف‌نظر از شکل نامتقارن لب‌هایش طوری که لب پایینی‌اش بزرگ‌تر بود و جلو زده بود، دیگر از حد تحمل‌ام فرا رفته بود. او یک حرّاف بی‌ملاحظه بود و حدود نیم ساعت حرف‌های یکی از خویشاوندان صاحب قدرت و نفوذش را در مورد سیاست‌های لازم برای داشتن امتیاز یک شبکه‌ی تلویزیونی در شیکاگورا تکرار می‌کرد. من به ندرت به سینما می‌رفتم و گردا هم چندان علاقه‌یی به آن نداشت. حتی هنسل هم در میان تمام آن صحبت‌ها در مورد کارگردان‌ها، بازیگران، یافته‌های جدید در مورد بهبود روابط میان دو جنس مخالف و پیشرفت نظریات سیاسی و اجتماعی در مورد تکامل رسانه سرگرم شده بود. من دیگر در برابر او هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. خب درحقیقت در ذهن من افکاری در مورد مسأله‌ی مرگ، و نیز موضوعاتی که برای افرادی در سن من جالب توجه‌تر است می‌گذشت و توجه چندانی به حرف‌های پشت سر هم او نداشتم. البته سلیقه‌اش را در لباس‌پوشیدن تحسین می‌کنم. او بلوزی بسیار زیبا با راه‌راه‌های قرمز و سفید پوشیده بود و شانه‌های بزرگ و سنگین با لب‌هایی نامتقارن داشت، اما

---

۱. کلودیو مونته وردی، آهنگ‌ساز ایتالیایی در ۱۵۶۷ در کره مونا به دنیا آمد و در ۱۶۴۳ در ونیز درگذشت. مونته وردی آفریننده‌ی اُرفئو نخستین اپرای تاریخ موسیقی است.

این‌چیزها برای هنسل اهمیتی نداشت و تنها بـه ازدواج بـین پـول او و ذکاوت خودش فکر می‌کرد.

باید بگویم امیدوار بودم که در کانادا سکته نکنم، چون آن‌جا کسـی نیست که از من مراقبت کند؛ نه زنی هم‌چون گردا،متشخص و محتیط، و نه حتی خانمیَ حرّاف هم‌چون بابت را آن‌جا در کنارم دارم.

درهرحال من از نزدیک‌بودن یکـی از آن جمـلات تـوهین‌آمیـز و بیمارگونه‌ام خبر نداشتم و زمانی که کنار در نیمه‌باز اتاق امانت ایسـتاده بودیم و هنسل مشغول صحبت با پذیرش بود تا مشخصات کت پوسـت سمور و سه ربع زنانه‌یی را به آن‌ها بدهد و آن را تحویل بگیـرد، بابـت رو به من گفت: «الان متوجه شدم که من تنها کسی هستم که سـر میـز غذا صـحبت کـردم و تمـام بعـدازظهر را بـی‌وقفـه حـرف زدم. واقعـا متاسف‌ام.»

من هم به او گفتم: «درست است. یعنی چیز دیگری هم هسـت کـه هنوز نگفته‌اید؟»

خانم رز، شما در بهترین جایگـاه بـرای قضـاوت در مـورد تـأثیر چنین حرف‌هایی روی افراد قرار دارید.

روز بعد هنسل به سراغ‌ام آمد و گفـت: «اصـلا نمـی‌شـود بـه تـو اطمینان کرد. تو ذاتا یک خائن به دنیا آمده‌یـی. برایت متاسـف‌ام. مـن کسی بودم که اتومبیل، وسـایل و کتـاب‌هایـت را برایـت فـروختم و در مورد قضیه‌ی برادرت به نقل مکان‌ات کمک کردم، قرار است درنبـودت مراقب مادر پیرت باشم و خواهر بیچاره‌ام هم که همسرت بـود. بیچـاره من، با همه‌ی این‌ها ذره‌یی قدردانی در وجودت نیست. تو به راحتی بـه همه توهین می‌کنی.»

«هنسل عزیز، من اصلا فکر نمی‌کردم که با این حرف‌ام به او آسیبی رسانده باشم.»

«دیگر نمی‌توانم با آن زن ازدواج کنم؛ بنابراین آن موضوع را خاتمه‌یافته می‌دانم، اما احمق هستم که تو را وارد این جریان کردم. حالا باید چیز دیگری به تو بگویم. از این به بعد یک نفر دیگر به دشمنان‌ات اضافه خواهد شد.»

«منظورت کیست؟ خانم بابت را می‌گویی؟»

هنسل جوابی نداد و در سکوت مبهم و سنگینی به من خیره شد. با پی‌بردن به این عادت شرورانه‌ی من، از عصبانیت مردمک چشم‌هایش به شدت تنگ و گشاد می‌شد. حس کردم که تمام حسن‌نیت‌اش به من از بین رفته است. تنها کسی را که در این دنیا داشتم تا هنگام مشکلات به سویش بروم و به کمک‌اش امیدوار باشم، هنسل بود. بقیه‌ی آدم‌های اطراف‌ام غریبه‌یی بیش نبودند و اکنون دیگر به هنسل هم امیدی نبود. خانم رز باید اقرار کنم که این موضوع اصلا برایم خوب نبود. نمی‌توانستم مدعی شوم که این مسأله برایم مهم نیست و مرا به دردسر نمی‌اندازد. دیگر نمی‌توانستم به مورد اعتمادبودن برادرزنم امیدوار باشم. طبق استانداردهایی که نشان‌دهنده‌ی داشتن ثبات در جامعه‌ی کاری آمریکا است، هنسل جزو آدم‌های دمدمی‌مزاج محسوب می‌شد. علاوه بر این ویژگی جدایی‌ناپذیرش، تا حدی شبیه به ویولونیست‌ها بود. دست‌هایی زیبا و ناخن‌های فندقی مانیکور زده‌ای داشت.

آیا امکان داشت که هیچ شرکت بزرگ نفتی و رسمی او را به عنوان وکیل خود انتخاب کند؟

درحقیقت هنسل هیچ نقشه‌ی منطقی‌یی نداشت. تنها یک سری نقشه‌های حیله‌گرانه و برنامه‌های بی‌وقفه داشت. نقشه‌هایش در ابتدا

مثل گلوی یک بزمچه باد می‌کرد و عالی به نظر می‌رسید، اما کمی بعد مثل یک آدامس بادکنکی می‌ترکید و رسوایی به بار می‌آورد.

در آخر باید بگویم که من هیچ‌گاه از روی قصد به کسی توهین نکرده‌ام. گاهی فکر می‌کنم که نیازی نیست حتی به کسی حرفی بزنم، زیرا که تنها وجودم برای آن‌ها توهین محسوب می‌شود؛ گرچه اصلا این نتیجه‌گیری را دوست ندارم و فقط خدا آگاه است که من خودم را انسانی با غرایز اجتماعی معمول می‌دانم و آگاهانه کسی را دل‌خور نمی‌کنم.

من به روش‌ها و عناوین مختلف سعی کردم این خصلت بدم را برای شما شرح دهم و در سراسر این نامه از کلمات مختلفی چون حمله‌ی عصبی بیمارگونه، از خود بی‌خودشدن، به تملک شیطان درآمدن، دیوانگی و شوریدگی، فاتوم، جنون وحی‌شده یا حتی توفان خورشیدی در مقیاس کوچک‌تر استفاده کردم. آدم‌های بهتر کسانی هستند که کم‌تر مورد هجوم و آزار این خصلت درونی- هرچه که هست نفرین یا هدیه- قرار گرفته‌اند. فکر می‌کنم که شما نسبت به والیش با ملایمت بیش‌تری در مورد من قضاوت می‌کنید. البته از یک جهت قبول دارم که کاملا حق با او است. شما هیچ توهینی به من نکرده بودید و زن مهربان و نجیبی بودید و حقیقتا که شما تنها شخصی هستید که من بدون این‌که دلیلی داشته باشم، او را آزرده‌ام و این مسأله مرا از هر چیزی بیش‌تر غمگین می‌کند، اما هنوز نکته‌ی دیگری وجود دارد. نوشتن این نامه باعث شد تا من به طور اتفاقی به مسائل زیادی در مورد خودم پی ببرم،بنابراین از آن‌جایی‌که می‌بینم شما آن رفتار شیطانی مرا با رفتار خوبی پاسخ دادید، بیش‌تر مدیون شما می‌شوم.

من بی‌خردانه دهان‌ام را باز کردم و شوخی زشتی با شما کردم و سی‌وچهار سال بعد این مسأله به چنین هم‌دلی و صمیمیتی ختم شد.

اما باید بگویم که اکنون دقیقا چه کسی هستم. یک پیرمرد بی اهمیت و ناخوش که روابط‌اش با تمام دوستان‌اش قطع شده، خودش را به این‌جا تبعید کرده، و قرار است برای اجرای حکم به کشورش مسترد شود و آینده‌ی تیره‌یی پیشِ رو دارد. (آیا بهتر نبود یک تخت برای خودم در اتاق مادرم در بیمارستان می‌گرفتم و ناخوش و بی‌کفایت آن‌جا بستری می‌شدم؟)

این زمستان را در ونکوور سرگردان بودم و به بررسی این مسأله می‌پرداختم که چه گلچینی از کنایه‌ها و حرف‌های تند و تیز در ذهن‌ام دارم. باید با سرنوشت تصفیه‌حساب کنم، اما دیگر برای چنین کاری بسیار ناامید و دل‌سرد هستم. دیگر نمی‌توانستم خودم را جمع‌وجور کنم.

مطالبِ مملو از درشت‌گویی‌هایی را که خوانده بودم یا هنوز به یاد داشتم، هم‌چون رایحه‌ی مصرانه‌یی وقتی که در مسیر بین خانه و سوپرمارکت در رفت‌وآمد بودم به سراغ‌ام می‌آمد و ذهن‌ام را مشغول می‌کرد. البته بیش‌تر برای سرگرم‌شدن‌ام به خرید می‌رفتم. راست‌اش در فروشگاه‌های کانادایی زیاد احساس راحتی نمی‌کردم؛ چراکه اصلا شبیه فروشگاه‌های ما نبود. آن‌ها مارک‌ها و برندهای محدودی را در کالاهای‌شان ارائه می‌دهند؛ چیزهایی مثل کاهو و موز قیمتِ بالایی دارد، درحالی‌که کالاهای تجملی مثل ماهی سالمونِ منجمد نسبتا ارزان‌قیمت هستند.

اما چه‌طور می‌توانستم از عهده‌ی یک ماهی سالمون منجمد برآیم؟ نه می‌توانستم آن را به طور یک‌جا در فر گاز قرار دهم، و نه با وجود درد چنین آرتروزی در انگشت‌هایم آن‌ها را قطعه‌قطعه کنم.

اندیشیدن مکرر به این نوشته‌ها و داستان‌هایی که کنایه و حرف‌های نیش‌دار را به من الهام می‌کرد و هم‌چون رایحه‌یی مرا فرا گرفته بود، مثل نوعی بیماری به سراغ‌ام می‌آمد و مطالب زیادی را به یادم می‌آورد. مثلا پاسخ چرچیل به سؤالی در مورد ملکه‌ی تانگا در خلال تاج‌گذاری الیزابت دوم یکی از آن موارد بود. او ملکه را درحالی‌که در درشکه‌یی نشسته بوده و از مقابل‌اش می‌گذشته می‌بینند که در همان لحظه شخصی از چرچیل می‌پرسد آن نجیب‌زاده‌یی که لباس افسری به تن دارد، همسر ملکه است؟

چرچیل می‌گوید: «گمان می‌کنم او فقط برای ناهارش کافی است.»

یا در مطلبی دیگر در مورد "دزرائیل" است. هنگامی‌که در بستر در حال مرگ بود، به او اطلاع دادند که ملکه‌ی ویکتوریا برای ملاقات‌اش آمده است و در اتاق انتظار نشسته است. او در پاسخ به نوکران‌اش گفت: «حتما اعلی‌حضرت پیغامی دارد که من به آلبرت متوفای عزیزش برسانم.»

یادآوری چنین داستان‌هایی اگر تمام ذهن را درگیر نکند و مصرانه افکار را در دست خود نگیرد و با احساس ناامیدی که دیگر از کنترل من خارج است همراه نشود، خیلی هم شیرین می‌شود. البته از این موضوع بدتر هم جدول‌بازی جنون‌آمیز لغات است که اصلا نمی‌توانم از آن دست بکشم.

این وضعیت من تعجبی ندارد، بنابراین برای راه چاره سعی کردم زمان زیادی را با آن خانم مسن به نام گریس ول بگذرانم. در اتاق نشیمن‌اش با آن صندلی‌های نه‌چندان راحت، احساس می‌کردم که حداقل در یک خانه‌ی واقعی هستم.

بیوه‌یی چهل‌ساله با نظریات عجیب و غریب که از هم‌نشینی با من لذت می‌برد. افراد کمی تمایل به شنیدن حرف‌هایش در مورد روح الاهی دارند، اما من به طور جدی آمادگی داشتم تا در تفسیرات اسرارآمیزش تعمق بورزم. او می‌گفت که در زمان ما روح الاهی از این جهان مشهود و خارجی دست کشیده است. البته می‌توانیدنحوه‌ی عملکرد آن را ببینید؛ چراکه اکنون در میان ساخته‌ها و آفرینش‌های آن احاطه شده‌اید.اگر چه جهان روند طبیعی خود را ادامه می‌دهد، اما الاهی‌بودن خود را پنهان کرده است و از نظرها غایب است. گرچه این ساخته‌ها کاملا الهی است، اما دیگر الهی‌بودن در آن فعال نیست. آن عظمت دنیا محو شده است. این وضعیت انسانی ما است، عاری از خداپرستی، سپس درحالی‌که با اشتیاق ادامه می‌دهد، می‌گوید بااین‌حال انسان‌ها هنوز به عنوان موجودی که خدا به درون آن راه دارد، زندگی می‌کنند و همین مسأله به ما کمک می‌کند تا در صورتی که تاریکی به درون ما نفوذ نکرده باشد، نوری را که از پیکره‌های‌مان درحال دورشدن است بازگردانیم. قدرت فهم و هوش عطاشده به انسان‌ها ما را با علوم طبیعی پیوند می‌دهد. این علوم اگرچه بسیار بااهمیت و برجسته است، اما هنوز ناقص است و قسمت‌های ناشناخته‌ی زیادی دارد. رستگارشدن از این ذات تهی، کارِ احساسات و چشم‌های باز روح وجودی هر انسان است. او اضافه کرد که پیکره‌ی انسان همیشه در معرض چنین نیروی کششی به سوی الوهیت است و من هم دیگر بدون

هیچ انگیزه‌ی شیطانی یا قصد تمسخری به این حرف‌ها گوش می‌دادم.بی‌شک دل‌ام برای این خانم تنگ خواهد شد.

خانم رز عزیز، بعد از پشت سرگذاشتن کلی کسب‌وکارهای نافرجام، دیگر آمادگی و علاقه‌ی گوش‌دادن به حرف‌هایی در مورد دنیای غایی را پیدا کرده‌ام. راست‌اش دیگر زمان زیادی برایم باقی نمانده است. این را هم بگویم که همین روزها است که ماموران فدرال از سیاتل[1] برای استرداد من به کشورم و اجرای حکم‌ام بیایند. خب خانم رز عزیز،سرانجامِ من هم این‌گونه شد.

۱. شهری است در ایالت واشنگتن.

روزگار نو، از سری **«داستان‌هایِ مدرنِ کلاسیک»**
منتشر کرده است

۱. آن‌ها. رودیارد کیپلینگ.ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۲. ارمغان‌های جنگ. مارگارت دربل. ترجمه‌ی علی منصوری
۳. از میان دیوار. لودمیلا پتروشفسکایا. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
٤. بچه‌ها در جشن تولد. ترومن کاپوتی. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
٥. بازگشت به بابیلون. اسکات فیتزجرالد. ترجمه‌ی بنفشه جعفر
٦. بعضی از ما به دوست‌مان کولبی هشدار داده‌ایم. دونالد بارتلمی. ترجمه‌ی علی منصوری
۷. بیوه‌چینگ، دزد دریایی. خورخه لوییس بورخس. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۸. جادوگر. شرلی جکسون. ترجمه‌ی نسرین مجیدی
۹. دری در دیوار. هربرت جورج ولز. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۰. داستان موشی که کمک می‌کرد. اچ.اچ. مونرو(ساکی). ترجمه‌ی سمانه جعفری‌پور
۱۱. گردنبند ملکه. ایتالو کالوینو/. ترجمه‌ی سمانه جعفری‌پور. مرضیه خسروی
۱۲. قاتل در باران. ریموند چندلر. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۳. هوو. ویلیام ترور. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
١٤. جوانی. جوزف کنراد. ترجمه‌ی لیلا حسین‌نژاد
١٥. جزیره‌ی محکومین. فرانتس کافکا. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
١٦. جرم عجیبی که جان بولونای مرتکب شد. جی.کی چسترتون. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۷. کاغذ مگس‌کش. رابرت موزیل. ترجمه‌ی طاها والی‌زاده
۱۸. کتاب نفیس کشیک آلبریک. ام.آر.جمیز. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۹. خوشبختی. کاترین مانسفیلد. ترجمه‌ی نسرین مجیدی
۲۰. مرد خاموش. آلبر کامو. ترجمه‌ی نسرین مجیدی
۲۱. ماشین از کار می‌افتد. ای.ام.فورستر. ترجمه‌ی علی منصوری
۲۲. مهمانی بابت. ایساک دنیس. ترجمه‌ی سمانه جعفری‌پور

۲۳. موج جنایت در بلندینگز. پی.جی. وودهاوس. علی منصوری
۲٤. مرخصی عاشقانه. دوروتی پارکر. مرضیه خسروی
۲۵. نابغه. کارسون مک‌کالرز. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۲٦. نفس شیطان. ر.ک. نارایان. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۲۷. نوازنده‌ی شیپوری که به ایرلند خیانت کرد. فرانک اکانر. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۲۸. رنگ سحرآمیز. پریمو لوی. ترجمه‌ی علی منصوری
۲۹. رنگی از دنیای ناشناخته. اف.اچ. پی‌لاوکرافت. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۳۰. ریش آبی. آنجلا کارتر. ترجمه‌ی علی منصوری
۳۱. سرزمین دروغین. ولادیمیر ناباکوف. ترجمه‌ی پرستو عراقی
۳۲. ثروتمند در روسیه. جان آپدایک. ترجمه‌ی علی منصوری
۳۳. شطرنج. اشتفان تسوایک. ترجمه‌ی علی منصوری
۳٤. توهم عزیز. کینگزلی آمیس. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۳۵. طعمه‌ی لذیذ. پول باولز. ترجمه‌ی سمانه جعفری‌پور
۳٦. وقت‌شه ساکت شی. سال بلو. ترجمه‌ی بنفشه جعفر
۳۷. زنی در قاب آینه. ویرجینیا وولف. ترجمه‌ی معصومه مهرشادی
۳۸. سه سال زندگی. هانا فالدا. ترجمه‌ی کیانا مهدوی‌منش
۳۹. آخرین شرور. ایساک بشویس‌سینگر. ترجمه‌ی پرستو عراقی
٤۰. مهتاب سوزان. مالکوم لاوری. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
٤۱. عطر گلهای داوودی. دی.اچ. لارنس . مرضیه خسروی
٤۲. دو ولگرد . جیمز جویس. مرضیه خسروی
٤۳. جانوری در جنگل . هنری جیمز . مرضیه خسروی
٤٤. پرده جهنم . رینوسوکه آکوتاکاوا. مرضیه خسروی
٤۵. رانده شده . ساموئل بکت . مرضیه خسروی
٤٦.روشنایی روز / یان فلمینگ. مرضیه خسروی

نشر روزگار نو ۳۶



Saul Bellow - 1915-2005

سال بلو نویسنده ی کانادایی و برنده ی جایزه ی نوبل ادبیات که آثارش ترکیبی از فلسفه گرایی، سرزندگی، توجه به مسائل حیاتی زندگی انسانی و مردم شناسی است، از استادان قلم چیره دست در نثر آمریکایی محسوب می شود. در این داستان الهام بخش مردی سال خورده سعی در نوشتن نامه ی عذرخواهی خطاب به یک خانم کتابدار را دارد که سی و پنج سال پیش او را مورد تمسخر قرار داده و در خلال داستان مسائل لاینفک زندگی همچون گستاخی، بی پروایی، افسوس و پیری و مشکلاتش را مورد توجه بیشتری قرار می دهد.

ISBN:978-600-6867-30-4

